

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آخرین نفر

niceroman.ir

نویسنده: ریحانه حیدری

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

نام رمان: آخرین نفر

ژانر: عاشقانه طنز فانتزی

نویسنده: ریحانه حیدری

خلاصه رمان:

ریحانه دختری که به هنر علاقه دارد ناخواسته اتفاقاتی برای خودش و خانوادش میفته اما باهاشون مبارزه میکنه و سر انجام با جنی به اسم آرکا آشنا میشه ماجرای این دونفر جالبه بیشتر از این نمیگم خودتون بخونید.

کمی از رمان هم بر اساس واقعیت هست

امروز مثل این سه چهار روزه هوا بارونی بود و من باید تو این هوای سرد میرفتم مدرسه پوف کلافه ای کشیدم درحالی که زیر لب به جد و آباد سازنده مدرسه فحش میدادم رفتم پایین که صبحونه بخورم مامان و بابا و رها نشسته بودن صبحونه میخوردن

من:تنها تنها چرا میخورین؟

رها:سلامت کو؟

چشمامو براش چرخوندم و گفتم:سلام

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بابا با لبخند گفت: بیا بشین دخترم

رفتم کنار بابا نشستم و شروع کردم خوردن صبحونه خب بزارید یه ذره خودمو براتون معرفی کنم

اسم ریحانه محمدی هست بابام سهیل محمدی مامانم مهربانوش صداقت و اونم که جلوم نشسته خواهر نجسبم رهاست

من 17 سالمه رشته گرافیک دارم میخونم

چشم و ابرو مشکلی هستم اما چشمام به بابام رفته عسلی خوشرنگ پوست صورتمم گندمی روشن هست بین مامان و بابا در اومدم

از این بحثا بگذریم که الان مدرسه دیر میشه سریع رفتم بالا فرم مدرسه رو پوشیدم

کوله و نقاشی که کشیده بودم رو برداشتم و لول کردم و رفتم پایین

رها کلافه گفت: همیشه انقدر بیخیالی؟

بیخیال گفتم: اره مشکلی داری؟

رها حرصی گفت: آره دارم بازم همونجور گفتم: خب عزیزم مشکل خودته

هیچی نگفت و رفت سمت در و کفشاشو برداشت و پوشید و رفت مامان از پشت سرم گفت: ریحان مامان ساعت 3 خونه باشیا و اینستی با ساغر حرف

بزنیا

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-چشم مامان زود میام
تاپر غذام رو جلوم گرفت:بفرما اینم غذات
لپاشو بوسیدم و گفتم:مرسی
بابا از اتاق اومد بیرون و گفت: بریم دخترا
اول منو رسوند طبق معمول ساغر جلو در بود
سریع پرید جلوم:چیکار کردی نقاشی رو؟
همونجور که میرفتم سمت کلاس گفتم:هیچی کشیدم
-خب عقل کل منظورم این بود که بد کشیدی یا خوب
-من همیشه خوب میکشم این فرهمند گیر میده
از دستم نقاشی گرفت و نگاه کرد سوتی زد و گفت:ماشالا دختر چه کردی
بعد بغ کرده گفت:مال من خیلی زشت شد
رفت نقاشیش رو آورد
-خوب کشیدی که دیونه یکم چشماش قرینه در نیومده چیزی نیس همه
چیش عالیه
ساغر که یکم امید گرفته بود گفت:مرسی
نشستیم کنار هم امروز امتحان ریاضی داشتیم و من طبق معمول بیخیال
بودم خب چیکار کنم حرص نمیخورم راحت خخخ

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خانوم ستاری برگه هارو پخش کرد حدود 40 دقیقه هم وقت داد اکثریت رو بلد بودم فقط سه تا سوال 1.5 نمره ای رو نمیدونستم

ما اون ته نشسته بودیم یکم کلمو کج کردم و برای ساغر اون سوالی که میخواستم رو نگاه کردم و نوشتم دوتا شو نوشتم ولی اونم یکی دوتا شو بلد نبود اول من برگمو دادم بعد پشت سر من بقیه هم بلند شدن دادن مامان همیشه میگه تا آخر بشین شاید یادت بیاد اما خب چندباری امتحان کردم جواب نداد زنگ تفریح خورد و رفتیم بیرون

حیات داشت بارون میومد برا همین تو سالن پایین موندیم داشتیم حرف میزنیم که استاد فرهنگد یهو خورد بمن و چند تا از وسایلمش افتاد رو زمین جمع کردم و دادم بهش و بدون تشکری رفت نوچ نوچ واقعا براش متاسفم مشغول صحبت با ساغر شدم که داشت از دوست پسر جدیدش حرف میزد منم خنثی نگاهش میکردم آخر حرصی شد و گفت:ریحان چته؟ دارم میگم فرق داره دیگه

خمیازه ای نمایشی کشیدم و گفتم:بعله هر بار شما همینو میفرمایید اما همون آش و همون کاسس

-نه به جان خودت یه جورایی نخ بم داده که علاقه داره بم

-باشع تو خوبی فقط بار اخرت باشه میگی ریحان اون*ه*آخرش رو اضافه کن

چشم غره ای رفت و چیزی نگفت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

زنگ خورد و باهم رفتیم تو استاد فرهمند اومد و نشست رو صندلی یکم که تدریس کرد گفت کار هامونو صدا میزنه ببریم ببینه

کار ساغر رو همونجور که گفته بودم بهش فقط چشماشو ایراد گرفت و گفت بقیش عالیه منم اینبار تمام سعیم رو کرده بودم که عالی بکشم داشت نقاشیم رو نظاره میکرد یکم بمن نگاه کرد و بعد یکم به نقاشی

فقط زیر لب گفت:خوبه 19.5

یکم عصبی شدم اما آره گفتم:همین استاد؟ یه تای ابروشو داد بالا:بله همین و نقاشیم رو داد دستم با حرص رفتم نشستم پیش ساغر

-پیس پیس

-چته؟

-چیگفت؟

-هیچی مرتیکه میگه خوبه

-خب این کجاش ایراد داره؟

حرصی نگاهش کردم که فهمید منظورم چیه و چیزی نگفت. هستی که یکی از بچه هایی بود که نقاشیامون باهم در رقابت بود رفت پیش استاد استاد گفت: عالیه هستی بیست

ساغر آروم گفت:آرامش خودت رو حفظ کن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

با حرف ساغر چند تا نفس عمیق کشیدم

ساعت آخر سر کلاس دیگه خیلی خسته شده بودم پس سرم از درد نبض میزد سرمو گذاشتم چند لحظه رو میز که یهو استاد گفت: خانوم محمدی اینجا جای خواب نیست

کلافه سرمو بلند کردم و گفتم: ببخشید استاد اما بنده خواب نبودم سرم درد میگرد سرمو گذاشتم رو میز هستی گفت: تو که همیشه خدا یا سرت درد میکنه یا دستت یا پات

دهن کجی بهش کردم که اخم کرد و برگشت

استاد فرمند به در اشاره کرد و گفت: بفرمایید برید صورتتون رو آب بزنید برگردید

از اینکه فهمیده بود به آب نیاز دارم صد بار قربون صدقش رفتم البته تو دلم ها آره رفتم توی دست شویی آب زدم سر و صورتم

داشتم مغنئه ام رو مرتب میکردم که مایع دست شویی اون ور دست شویی یهو افتاد زمین ترسیدم برگشتم دیدم کسی نیست اونجا باز توهم زدم گفتم شاید روح اوامده آره عزیزانم من از این توهمات زیاد میزنم بیخیال شدم و برگشتم تو کلاس

درس رو داد و پنج دقیقه اخر رو استراحت داد ماهم پاشدیم وسایل مون رو جمع کردیم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بالاخره بعد پنج دقیقه که یه قرن گذشت زنگ خورد ساغر دست منو کشید
و برد بیرون

داشتیم برا خودمون قدم میزدیم و حرف میزدیم هوا هم ابری بود و چون
دم غروب بود هوا سرد شده بود منو ساغر همسایه این تو یه آپارتمان و
مامان همیشه از این حرص میخورد و میگفت دلیل همیشه همسایه اید
انقدر دیر بیای خونه و بنده همیشه سکوت میکردم سری تکون دادم تا از
این افکار خارج شم

پیرزنی رو دیدیم که داشت خرید هاشو میبرد بنظر سنگین میومد رفتیم
کمکش

خداروشکر هم مسیر بود با ما و مجبور نبودیم راه رفته رو برگردیم دم در که
رسید ازمون تشکر کرد

ساجر رفت جلو تر که گفتم وایسته ولی داشت میرفت

پیرزن دستشو جلو آورد دست منو گرفت با صدای گرفته

گفت: ممنونم جوون خیر ببینی

یهو نفهمیدم چیشد سرم تیر بدی کشید و دستمو گذاشتم رو سرم آخ بلندی
گفتم سر بلند کردم دیدم پیرزن نیست

با تعجب اینور اونور و دیدم چیشد یهو؟

ساجر بلند گفت: ریحانه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

همونجور که دستم رو سرم بود برگشتم حرصی نگاه کردم: کوفت مرض بلند اسممو صدا نزن نکبت باهم راه افتادیم که گفت: خبه توعم حالا انگار آدم مهمی هست

با به یاد آورد پیر زن گفتم: هوی تو ندیدی پیرزنه کجا رفت؟

-نه ندیدم چطور؟

-آخه یهو غیب شد

-باز تو توهم زدی؟

حرصی گفتم: کوفت نخیر واقعا یهو غیب شد

زد رو شونموو گفت: اثرات زیاد درس خوندنه نگران نباش خوب میشی

دستشو پس زدم و تند تند شروع کردم راه رفتن سرم هنوز نبض میزد و تیر میکشید و باعث میشد اخمام بره توهم

سر راه استاد محمدی رو دیدم که داشت از سوپری میومد بیرون با تعجب منو نگاه کرد یهو دستم از پشت کشیده شد

ساغر نفس نفس زنون گفت: وای دختر... چقدر تند میری... چیز بدی نگفتم که

بعد یهو چشمش به استاد افتاد هول زده گفت: عه سلام استاد

با نیمچه لبخندی جواب سلامشو داد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-تو چرا عین اینا که عزا دارن دستت رو سرته؟

-سرم درد میکنه

-واا؟ خوب بودی که

-خودت میگی بودی

بدون توجه به اون و استاد راه افتادم وقتی رسیدیم خونه از هم جدا شدیم و رفتیم خونه هامون ساعت 3:15 بود و مامان باز غرزدن هاشو شروع کرد

چرا دیر اومدی؟ مگه نگفتم حرف نزنید؟

و از اینجور گیر دادن ها بی توجه به مامان رفتم بالا لباسام رو درآوردم

سرم درد میکرد تصمیم گرفتم آب بزخم صورتم شاید بهتر شم و همینجور هم شد یکم دردش کمتر شد رفتم پایین بعد خوردن ناهار اومدم طبق عادتم گرفتم خوابیدم چشمام رفته بود رو هم که گوشیم زنگ خورد

به طرف تا تونستم فحش دادم برا بد موقع زنگ زدنش دیدم مامانجون بود لبمو گاز گرفتم حرفایی که زدمو پس گرفتم

-سلام قربونت برم عزیزم

-سلام مامانجون خودم چطوری؟

-شکر مادر بهترم تو خوبی؟ درس و مامان بابا و رها خوبید؟

-یکی یکی مامانجون آره عزیزم خوبیم همه درسامم خوبه شکر

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-مادر میتونی آخر هفته بیای پیش من بمونی؟

-چرا چی شده مگه؟

-هیچی مادر من تنهام این آرمان هم گفت باید بره دانشگاه

-آره قربونت برم میام اتفاقا دلمم برات تنگ شده بود

-دستت درد نکنه مادر به مامانت هم گفتم گفت باید ببینه تو چی میگی که
راضی هستی

-آره میام حتما

-باشه عزیزم کاری نداری؟

-نه برو استراحت کن فعلا خداحافظ

_بعد از قطع کردن اومدم رو تخت گرفتم خوابیدم و دیگه خداروشکر گوشیم
زنگ نخورد

داشتم خواب میدیدم که تو یه مهمونی هستم دارم برا خودم شادی میکنم
نمیدونم تو خواب انگار میگم که من مثلا الکی غش میکنم و بعد این حرفم
میفتم زمین

بعد یکی میاد بالا سرم نفس هاش به صورتم میخوره مغزم هشدار میده
قراره خوابت جالب نباشه و یهو از خواب میپریم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تمام تنم یخ کرده بود و میلرزیدم تا حالا از این خواب ها دیده بودم که به صورت واقعی تو خواب با یکی ارتباط برقرار میکنم اما تا حالا انقدر واقعی نبوده.

ساعت 5 غروب رو نشون میداد و باید میشستم درس بخونم فردا امتحان آمادگی دفاعی داشتم من نمیدونم آخه این درس چه ربطی

به هنر داره بیخیال این فکر کردم بعد از نیم ساعت خوندن رفتم پایین ببینم چه خبره مامان داشت با خاله تلفنی حرف میزد

طبق معمول لحنش نگران بود و من نمیدونستم برای چیه البته چرا تا حدودی میدونستم داداشای بابا که ازش بزرگترن

عمو محسن که بزرگترین عموم بود بعد از بدنیا اومدن دخترش سحر توی 17 سالگی دخترش دچار دیوانگی شد که خیلی حاد بود و مجبور شدن بزارنش تیمارستان و بعد از دوماه خبر میرسه از اونجا فرار کرده

عمو وسطیم مهران هم همینجور شد فقط اینجور که بچشون یه روز میبینن خودکشی کرده

بابای من بچه آخر خانوادس البته اگه عمم که سه سال از بابا بزرگتره رو فاکتور بگیریم حالا مامان میترسه من این بلا سرم بیاد البته از حرفاش با مهمونا یا تلفنی میفهمم ولی به روی خودم نمیارم

منم اونارو به حساب اینکه کسی ممکنه اذیتشون کرده باشه اینجور شده باشن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رفتم آشپز خونه در کابینت بغل یخچال رو باز کردم کرانچی برداشتم و رفتم طبقه بالا که با حرف مامان توقف کردم

-چرا میخواستی خودکشی کنه

خاله یه چیزی گفت که مامان تعجب بیشتر شد

-مگه میشه؟ ای بابا باشه به سهیل میگم بیاد دنبالم بیایم

بعد از قطع کردن گوشی منو دید که رو پله ها منتظر وایستادم

مردد پرسیدم:چی شده مامان؟

درحالی که میرفت تو اتاق گفت:هیچی عمو مهران خواسته خودکشی کنه میدونی که جفت عمو هات افسردگی دارن باز دیونه بازی دراورده مهران

رو پله ها خشک شده وایستادم

-آخه چرا؟ فقط بخاطر اون اتفاق؟ سریع دویدم اتاق مامان: منم میام باهاتون

-نمیشه مامان تو بمون خونه رها بیاد خونه ماهم میریم زود میایم

پاهامو کوبیدم زمین:عهه مامان عموی منه ها منم میخوام بیام

مامان که دید دوباره لج کردم فقط به گفتن اینکه خيله خب برو بپوش صحبتو تموم کرد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سریع رفتم بالا شلوار جین سفید با مانتو سرمه ای که تا روی زانوهام بود با شال سرمه ایم رو انداختم سرم

اهل آرایش زیاد نبودم ولی بابا برام گرفته بود منم فقط گاهی در حد رژ میزدم اما اینبار عجله داشتم و نمیشد

رفتم پایین مامان داشت به بابا میگفت بیاد نیم ساعت بعد توی اتاقی بودیم که عمو اونجا بود دستش بخیه خورده بود یکم بالا تر از رگش بود رفتم بالا سر عمو

-چرا اینجوری کردی عمو جونم؟

دست منو گرفت با محبت نگام کرد و گفت: شرمندم و روجک دیگه تکرار نمیشه

خلاصه یه ربع موندیم چون وقت ملاقات هم نبود ولی لحظه آخر عمو ازم خواست تو اتاق بمونم

عمو یه تک سرفه ای کرد و گفت: دخترم میدونم که از ماجرای منو محسن خبر داری میخوام ازت مراقب باشی که این بلا سر تو نیاد وگرنه سهیل خیلی کمرش خم میشه

سرمو تکون دادم: باشه عمو پس عمه چی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

حرفمو قطع کرد: عمه جز کسایی هست که خانواده تشکیل میدهند من منظورم نوه محمدی هاسا ینجوری شدن که عمه دختر نداره دوتا پسر داره سرمو به معنی تفهیم تکون دادم -چه کاری از من برمیاد عمو؟-

-ازت میخوام موقعی که از مدرسه تعطیل میشی زود بیاید خونه و سعی کن تنها نمونی

سرمو تکون دادم: باشه حتما و باید شماهم قول بدید که دیگه اینکارو نکنید تک خنده بیحالی کرد و گفت: باشه حالا برو منتظرن

بعد از خداحافظی با عمو راه افتادم سمت خروجی بیمارستان مامان و بابا و زن عمو و عمه و ایستاده بودن داشتن حرف میزدن

با رسیدن من حرفشون قطع شد مشکوک نگاهشون کردم و سعی کردم جلو سوال پرسیدنم رو بگیرم تو ماشین نشستیم و راه افتادیم سمت خونه وقتی رسیدیم خونه مامان گفت عمه با رهام و رامین میخواد بیاد خونمون

زیر لب فقط غر میزدم نه اینکه از عمه خوشم نیاد ها نه به عمه کاری ندارم مشکلم پسرشه خیلی رو مخ آدمی رفتم بالا به آستین بلند آبی آسمونی با همون جین سفید تنم بود

خانوادمون زیاد پایبند مذهب نبودن اما خودم ترجیح میدادم حداقل به شال رو سرم باشه مامان همین بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اما رها کلن ول بود راستی ایشون 5 سال بزرگتر از منه و در عجبم که چرا ایشون دیوانه نشدن یکم فکر کردم دیدم همه دخترا دومین فرزند خانواده بودن با این فکر یکم ترسیدم رفتم جلو آینه خودمو مرتب کردم

نشستم رو تخت گوشیم رفت رو ویبره ساغر بود پیام داده بود: نکبت پاشو بیا خونمون کارت دارم

-نمیام ساغر مهمون میخواد بیاد

سریع جواب داد: دو دقیقه بیا نیمیری که پوفی کشیدم و فقط نوشتم باشه

رفتم پایین و به مامان گفتم میرم دو دقیقه ببینم این چیکارم داره

که گفت زود بیا در زدم و منتظر شدم بیاد در و باز کنه

که ظاهرا پشت در بود چون تا اولین تقه خورد درو باز کرد و منو

کشوند تو عصبی گفتم: چته وحشی؟ دستم و کندی

همونجور که میرفت سمت اتاقش گفت: حرف نزن بیا به دقیقه

کارت دارم

دنبالش رفتم اتاق ساغر ترکیب نیلی و آبی اسمونی بود ترکیب

قشنگی بود اما من زیاد دوست نداشتم اتاق خودم ترکیب صورتی کمرنگ

و خاکستری بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

از این فکرا خارج شدم ساغر نقاشی چهره ای که داشت میکشید رو نشونم داد

دارم اما استون رو میکشم این چشماش اذیت میکنه هرچی-

میکشم بد میشه بیا بشین برام بکش با تعجب نگاهش کردم: گفتی دو دقیقه پیشور الان مهمونا میان

منو نشوند رو تخت و تخته شاستی که روش نقاشیش بود رو داد دستم

اگه زود تر کارتو شروع کنی یه ربعه تمومه- پوفی کشیدم و شروع کردم کشیدم

کمرنگ کشیدم و قسمت هایی که باید سایه میزد رو هم مشخص کردم

کاری دیگه نداری؟؟-

نه برو برس به مهمونات-

دستم درد نکنه ها-

خبه تو هم باش مرسی- سری از روی تاسف تکون دادم و راه افتادم سمت خروجی در و بستم خواستم برم که با کسی برخورد کردم سر بلند کردم دیدم استاد فرهمنده

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خانوم محمدی مواظب جلوتون باشید۔

خنثی گفتم: ممنون از توصیه‌تون یادم می‌مونه و زدمش کنار و رفتم سمت خونه خودمون اونم رفت طبقه بالا اینو یادم رفت ایشونم تو آپارتمان ماست

رها طبق معمول غر زد: اصلا به فکر نیستی ریحان چرا دیر کردی؟

باید به شما جواب پس بدم؟ در ضمن ریحان نه و ریحانه۔ پشت چشمی نازک کرد و روبه بابا گفت: بابا نگاهش کن چقدر رو داره بابا تک خنده ای کرد و گفت: انقدر همو اذیت نکنید دخترا

رها طبق معمول خودشو لوس کرد و رفت بغل بابا نشست منم

رفتم آشپز خونه ببینم کاری نداره

مامان کاری نداری؟۔

چرا بیا مامان این ظرف میوه رو ببر بزار رو میز۔ همین کارو کردم و بردم گذاشتم رو میزی که جلو مبل بابا بود

بعد نیم ساعت عمه اینا اومدن

داشتم برا خودم تلویزیون میدیدم که رامین پرسید: ریحون.....

خانوم عین قاتل ها نگاهش کردم که حرفشو خورد صد بار گفتم اینجوری صدام نکنن ها

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

عمه روبه رامین گفت: رامین اسم ریحانه رو مسخره نکن
رامین چشمی زیر لب گفت موقع شام سرم دوباره شروع کرده بود تیر
کشیدن و اعصابمو

خورد کرده بود شامم کوفتم شد و نصف غدامو نخوردم

بابا روبه من گفت: چرا نمیخوری بابا؟

میلم نمیکنشه دیگه_ باز رها رها مزه پروند: خانوم میترسه هیکلش بهم بخوره

مامان لبشو گاز گرفت و چشم غره ای به رها رفت اونم ساکت شد

مشغول غذا شد بلند شدم ظرفمو بردم رو اپن آشپز خونه گذاشتم

نشستم توی پذیرایی منتظر شدم مامان بگه بیا کمک که ظرفارو

جمع کنیم

ساعت 11 دیگه عمه اینا رفتن موقع رفتن رو هام تو گوشم گفت: کار

توهم ساختس با تعجب نگاش کردم که پوزخند زد و رفت

با خستگی رفتم بالا درس عربیم نصفش مونده بود نخونده بودم

تصمیم گرفتم بخونم بعد بخوابم

تا 12:20 داشتم میخوندم خونه تو سکوت فرو رفته بود و من یکم

شبا میترسیدم نه از تاریکی از چیزی که توی تاریکیه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خیلی تشنم بود اما جرعت نداشتم برم پایین ولی اخر تشنگیم غلبه کرد و
رفتم پایین

چشمم اول عادت نداشت

بطری آبمو برداشتم خوردم وقتی در یخچالو بستم یهو احساس

کردم کسی پشت سرهم سریع برگشتم اما کسی نبود

تند رفتم بالا و در و بستم گرفتم خوابیدم

صبح با خستگی از جام بلند شدم رفتم سرویس و اومدم بیرون

بعد خوردن صبحونه بابا منو رسوند مدرسه و رفت ساغر نیومده

بود امروز و کلن کسل بودم امروز

دوباره سر کلاس فرهمند که شد سرم درد گرفته بود البته خب کلاشش و

آخر بود و کلاسای قبلی 1 ساعت 15 بود و طبیعی بود

وسطای کلاس یهو سرم سنگین شد و چشمام افتاد رو هم و

.....سیاهی

با برخورد چند قطره ای به صورتم سریع پریدم

نگین بالا سرم بود

با نگرانی گفت:چیشد ریحانه؟ دستمو گذاشتم رو سرم:نمیدونم یهو سرم

سنگین شد اینجوری

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

شدم

الان خوبی؟-

اره اره خوبم برو بشین- سرشو تگون داد و رفت نشست
بشینید سر جاتون بچه ها- اینو فرهمند گفتش که همه متفرق شدن و
نشستن

بعد از اینکه زنگ خورد سریع کاپشن پوشیدم کولم رو برداشتم و
راه افتادم و رفتم بیرون
تو راه همش حس میکردم کسی دنبالمه و برمیگشتم و نگاه میکردم
اما کسی رو نمیدیدم

سرمو تگون دادم شاید واقعا به قول ساغر اثرات زیاد درس
خونده

همینجور داشتم تو حال خودم راه میرفتم که دستی نشست رو
شونم جیغ خفه و کوتاهی کشیدم و برگشتم دیدم استاد فرهمنده
با عصبانیت گفتم:جناب فرهمند برای چی مثل جن بالا سر آدم
ظاهر میشید؟

نیشخندی زد و گفت: مامانت گفته بعد از مدرسه از این به بعد من

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بیارمت چون دیر میکنی هربار
یه تای ابرومو بالا انداختم:آها صحیح... اونوقت میشه بفرمایید به
شما چه ربطی داره؟
اخم کرد و گفت:خانوم محمدی تو مدرسه و بیرون از اون فرقی
نباید داشته باشه رفتارتون
زنگ بزنی به مامانم تا ببینم واقعا گفته یا نه.
اونم گوشیشو در آورد و زنگ زد و بعد اینکه خیلی شیک ضایع شدم
سوار ماشینش شدم
تو راه همش به بیرون خیره بودم تو فضای ماشینش خیلی خفه و
سنگین بود برا همین شیشه رو دادم پایین
هوا سرده لطفا پنجره رو بدید بالا.
فضای ماشینتون سنگینه. اخم کمرنگی کرد و چیزی نگفت
وقتی رسیدیم دم در خواستم پیاده شم که با سوالش متوقف شدم
شما دیروز به پیرزنی کمک کردید؟
با تعجب و گیج جوا ب دادم:اره چطور؟ نفس عمیقی کشید و گفت:خیله
خب بفرمایید مادرت منتظرته

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

میدونستم اگه سوال بپرسم چرا اینو پرسیدی چیزی بهم نمیگه پس

مثل بچه های خوب پیاده شدم

کلید انداختم و درو باز کردم و رفتم تو اما کسی خونه نبود وای

اینا کجا رفتن؟ روی اوپن یه برگه بود

بابا نوشته بود: دخترم یه مشکلی پیش اومده رفتیم خونه عمت

احتملا آخر شب بیایم

رها هم میاد اینجا تو اگه نمیترسی بمون خونه اگه نه که برو پیش

ساغر بابا جان عجب بیخیال سر تکون دادم و رفتم بالا لباسامو عوض

کنم

داشتم موهامو شونه میکردم و چتری هامو مرتب میکردم که احساس کردم

مانتوم تکون خورد با یکمی ترس برگشتم و دیدم

داره یواش تکون میخوره آب دهنمو به سختی قورت دادم

نمیدونم چی شد یهو اون گوشه مانتوم دیگه تکون نخورد! با تعجب

رفتم جلو به مانتوم دست زدم چیزی نبود برگشتم و شونه رو روی میز

گذاشتم

ولی فکرم هنوز پی اون مانتو بود یهو تصویر عمو مهران اومد جلو چشمم:

سعی کن تنها نمونی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یهو موهای تنم سیخ شد و مور مورم شد با ترس دور و برم رو نگاه کردم
تصمیم گرفتم برم پیش ساغر تا یه بلایی سرم نیومده
در زدم و منتظر شدم ساغر درو باز کنه اما بعد پنج دقیقه در زدن کسی
نیومد

پوف کلافه ای کشیدم و نمیدونستم باید الان چیکار کنم یا کجا برم
یه آن خونه استاد فرهمند اومد تو ذهنم اما سرمو تکون دادم نه نه نه امکان
نداره من پامو بزارم اونجا
یهو یه صدای آرومی گفت:ریحانه!

با ترس برگشتم اما کسی نبود اگه الان نمیخواستم برم الان مصمم
شدم برم وسطای پله یادم افتاد شال سرم نیست
و خب به چه دلیلی بگم میخوام برم پیشش؟
نمیگه دختره خرس گنده از تنهایی ترسیده؟
تصمیم گرفتم مثل جت برم خونه

شال و جامدادی و طراحیم و تخته شکستیم و گوشیمو برداشتم فکر کنم تو
5 دقیقه تونستم اینکارارو انجام بدم اخه اتاقم همه
چیش اینور اونوره :/به قول مامانم سگ میزنه گربه میرقصه ولا
پشت در وایستادم... آب دهنمو قورت دادم و در زدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یهو با یه دختر کوچولو خیلی ناز و موهای عسلی آشنا شدم فک
کنم حدود 6 سالش بود

صدای زنی گفت: وانیا کی پشت دره؟ (و بعد چهره زن نمایان شد) لحن
کتابیم تو حلقتون خخخ

اون زن: بفرما عزیزم کاری داری؟

یکم دستپاچه شدم: آمم.. نه... یعنی اره من خونه تنهام دوستم

نیست برم پیشش خواستم اینجا باشم اگه ایرادی نداره؟ تا مامان و بابام
بیان

دختره لبخند مهربونی زد و گفت: حتما عزیزم بفرما تو با کمی خجالت رفتم
تو که با فرهمند روبه رو شدم

شما اینجا چیکار میکنید؟ صدای دختر رو شنیدم: عهه وحید اینجوری نگو
مهمونه

یه تای ابروشو داد بالا: میدونم خواستم بدونم سوال درسی داشتن
اومدن یا نه؟

دختره اومد کنارم و ایستاد: اگه اشتباه نکنم... بمن نگاه کرد و

گفت: ریحانه خانوم باید باشی دیگه؟ سرمو به معنی اره تگون دادم

ادامه داد: اره ریحانه خانوم فعلا خونه تنها هستن خواستن پیش ما

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بمونن تا خانوادش بیاد فرهمند دیگه چیزی نگفت و رفت تو اتاق درشو بست

دختره منو به سمت مبل راهنمایی کرد و گفت: هرکاری داشتی بمن

بگو با خجالت گفتم: باشه ممنونم لبخند قشنگی زد و رفت

به دخترش که اسمش وانیا بود نگاه کردم

با لحن مهربون گفتم: اسم شما چیه خانوم خوشگله؟ خجالتی خندید و رفت

تو اشپزخونه اخی گوگولی بود اوا چرا خل شدم من

تصمیم گرفتم یه طرح پیدا کنم و بشینم بکشم داشتم حالت چهره رو طراحی

میکردم که حس کردم کسی بغلم وایستاده

دیدم وانیا وایستاده انگشت اشارش تو دهنشه

داره منو نگاه میکنه بدون اینکه چیزی بهش بگم مشغول بقیه نقاشیم شدم

کل چهره و کشیدم ولی دیگه حوصله سایه زدن نداشتم تمام مدت وانیا کنار

من وایستاده بود و نگاه میکرد

مامانش هم که اسمشو الحمد نمیدونستم نشسته بود رو مبل

روبه روم کنار شوهرش

روبه وانیا گفتم: چی دوست داری برات بکشم؟ یکمی خودشو تکون داد و

گفت: طابوس به لحن بچگونش لبخندی زدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یه برگه دیگه از زیر برگم برداشتم
شروع کردم کشیدن سایه زدم و با محو کن قشنگ برجسته کردم
وقتی تموم شد یه امضا کوچیک پایین برگه زدم و نقاشی رو دادم
بهش ازم گرفت و با ذوق گفت: خیلی قشنگ شد
بدو بدو رفت به مامانش نشون داد: مامانی نگاه کن لبخندی به ذوق وانیا
زد و گفت: وای چه قشنگه عزیزم
روبه من گفت: کلاس نقاشی میری ریحانه؟
آره حدود سه سال پیش میرفتم یعنی تا همین شش هفت ماهه_
پیش میرفتم از 14 سالگیم دوباره به نقاشی نگاه کرد: معلومه خیلی با
استعدادی
مرسی زیر لب گفتم تصمیم گرفتم اسمشم بپرسم انقدر نگم
!مامانش
ببخشید عزیزم اسمتو میشه بدونم؟_
اسم ویداعه_
خوشبختم اسم قشنگی داری_ لبخندی زد و چیزی نگفت
تصمیم گرفتم زنگ بزوم مامان ببینم چی شده؟
با سه بوق برداشت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

جانم مامان؟-

سلام مامان خوبی؟ چی شده؟-

سلام... هیچی پسر عمه هات گم شدن-

با تعجب گفتم:هان؟

آره دیگه از دیشب گم شدن نیستن-

واا مامان مگه الکیه؟ چجوری اخه؟-

عمه گفت دیشب داشتیم میرفتیم تو یه پیرزنی جلو در بود گفت- با رهام
و رامین کار داره بعد مثل اینکه اونا هم گفتن میان

ولی عمه میره تو و بعد 20 دقیقه میبینه نیومدن هرچی هم به گوشیاشون
زنگ میزنیم جواب نمیدن و خاموشن

داشتم حرفای مامان رو مرور میکردم {یه پیرزن} فکر کنم الان رنگم

پریده باشه

ما... مان گفتی یه پیرزن؟-

آره مامان چطور؟-

هاا... هیچی من برم یکم کار دارم- تمام مدت اون دوتا زل زده بودن بمن
انگار که میدونستن قضیه از

چه قراره سعی کردم توجهی نکنم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باشع مامان ماهم شب میایم دیگه ولی شاید بابات موند پیش۔

عمه کاری نداری؟

نه... خداحافظ۔ بعد قطع کردن سریع زنگ زدم ساغر دربه در شده ببینم کجاس بعد دو بوق برداشت و با صدای خوابالود گفت: چته خروس بی

محل؟

کلافه گفتم: کجایی تو؟

سرجام۔

یواش گفتم: کوفت منظورم اینه خونه ای؟

آره پاشو بیا۔

چرا در زدم باز نکردی؟۔

از صدام معلوم نیست؟۔ پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: خيله خب دو دقیقه دیگه اونجام

و بدون جوابی ازش قطع کردم

وسایلم رو جمع کردم روبه پیدا گفتم: ممنونم عزیزم ببخشید مزاحمتون هم شدم من برم پیش ساغر دوستم

ویدا با لبخند گفت: میموندی عزیزم خوشحال میشدیم وانیا دست منو گرفت و گفت: ااره خاله بمون

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

روبه وانیا گفتم: عزیزم دوباره میام پیشت باشه؟ یکم ناراحت شد و گفت:
باشه زود بیای ها

چشم۔

و بعد از خداحافظی باهاشون زیر نگاه های سنگینشون رفتم پایین

در زدم و بعد چند دقیقه ساغر درو باز کرد

رفتم تو و درو بستم

پای چشماش پف کرده بود

چته؟ چی شده؟۔ وسایلمو گذاشتم رو میز کامپیوترش و نشستم رو صندلیش

و

گفتم: هیچی رهام و رامین گم شدن

با تعجب گفت: چییی؟

لئوناردو داوینچی... میگم این دوتا خرس گنده گم شدن۔

خب چجوری؟۔ براش چیزایی که مامان گفته بود رو گفتم

یکم فکر کرد و گفت: میگم نکنه پیر زنه با آدم اومده باشه

سراغشون؟

کلافه گفتم: ببین اون پیر زنه یادته اون روز کمکش کردیم؟

سرشو به معنی آره تکون داد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خب ببین این چند روزه همه راجب یه پیرزنه حرف میزنن۔

خب که چی؟۔

ببین حدس میزنم به قول خودت کار این پیرزنه باشه اما این۔ پیرزن معلومه عجیبه که همه جا اسمش هست

یکم فکر کرد گفتم: اهوم راست میگی ولی خب میگی چیکار کنیم؟

نمیدونم منم۔ مثل این وحشیا یهو گفتم: هویی ببین بیا بریم از عموت
بپرسیم

گیج گفتم: کدوم عموم؟

با کدومشون صمیمی تری؟۔

عمو مهران۔

خب دیگه بیا بریم ازش بپرسیم مطمئنا اونا یعنی هم مامان بابات۔ و رها
هم عمو هات و هم عمت یه چیزی میدونن که از تو پنهونش

میکنن یکم فکر کردم دیدم بیراه نمیگه

خیله خب پاشو حاضر شو۔

با تعجب گفتم: برای چی؟ چشم غره ای بهش رفتم: برای اینکه بریم خونه
عموم دیگه تو هم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باش سرشو تکون داد. رفت سمت کمدش منم وسایلمو برداشتم و رفتم
خونمون

از اون ترسی که تو دلم از خونمون افتاده بود تو دلم سعی کردم با
سریع ترین سرعت حاضر شم یه مانتو پاییزه صورتی کمرنگ پوشیدم
شلوار جین سفید پوشیدم شال سفیدم انداختم سرم و پالتوم که با
بند میبندم رو تنم کردم کیف و گوشیمم بر داشتم رفتم دم در ساغر منتظر،
شدم تا بیاد

یه تیپ سرمه ای زده بود باهم راه افتادیم شما خونه عمو مهران خونشون
دوتا کوچه پایین تر بود و نیاز نبود هلاک کنیم خودمون

رو

وقتی دم در رسیدیم زنگ زدیم خونه عمو مهران برعکس عمو محسن خونه
حالت ویلایی داشت ولی دوبلکس بود

حیاطشون رو خیلی دوست داشتم یه تاب داشتن که همیشه وقتی میومدم
اینجا

وقتایی که بزرگترا منو به هیچ جاشون حساب نمیکردن میومدم و
میشستم اینجا و برای خودم خلوت میکردم از این فکر اومدم بیرون و زنگ
درو زدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

صدای عرشیا اومد: بفرمایید؟ ساغر کلشو برد رو به روی آیفون و گفت: ماییم ماییم کیه؟

کلافه گفتم: عرشیا منم ریحانه باز کن
خب چرا از اول نمیگی. چشم غره ای به آیفون رفتم در باز شد و رفتیم تو
از حیاط گذشتیم وارد خونه که شدیم با چهره خندون عرشیا رو به
و شدیم

اگه توجه های زیاد عرشیا و کادو های بی مناسبت هاش رو نمیدیدم فکر
میکردم عاشقم نیست از خود راضی نیستم اما
خب حدس میزنم

چطورید؟ ساغر پشت چشمی نازک کرد و گفت: ممنون و رفت پیش زن
عمو

منم مجبوری گفتم: ممنون خوبم عمو هست؟

سرشو تگون داد: آره تو اتاقش کارش داری؟

آره بپرس اگه کاری نداره منو ساغر چند دقیقه ای میخوایم.

باهاش حرف بزنیم سرشو تگون داد و رفت طرف اتاق عمو

عمو معمولا دوست نداشت بی هوا مزاحمش بشی با زن عمو سلام علیک
کردیم و چای آورد برای ما

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بعد به ربع حرف زدن بالاخره عرشیا اومد و گفت که میتونیم بریم

تو

سلام ریحانه خانوم از این ورا!-

لبخندی زدمو گفتم:عمومو نباید بیام ببینم؟ تک خنده ای کرد و گفت:چرا

که نه بشین عمو منو ساغر نشستیم و بعد چند ثانیه سکوت

عمو گفت:خب؟ بگید

یکم این دست اون دست کردم و گفتم:میگم عمو چرا همه راجب

یه پیرزنی حرف میزنن

عمو گیج منو نگاه کرد:یعنی چی؟

میگم که استادمون امروز پرسید ما به پیرزنی کمک کردیم یا نه؟- مامان

گفت پیرزنی رو عمه دم درشون دیده که بعد اون پسرش گم

شدن

یکم مکث کردم:میگم نکنه اینا بهم ربط داشته باشن؟

ساغر یکی زد تو پهلوم با اخم بهش نگاه کردم که شرمنده سرشو انداخت

پایین

عمو یکم انگار هول شده باشه گفت: چی میگی عمو جون؟ چرا

باید بهم ربط داشته باشن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

نمیدونم اون پیرزنی که کمکش کردیم یهو غیب شد۔

مگع میشه؟۔

حالا که شده عمو شما یه چیزی همتون دارید از من پنهون۔

میکنید من میدونم رو به ساغر گفتم: توهم همینطور ساغی

با اعتراض گفت: عههه بمن چه آخه؟ شونمو بالا انداختم: به هر حال

عمو پوف کلافه ای کشید و گفت: ببین عمو از همون بچگیت کنجکاو بودی

و میخواستی همه چی رو بدونیه هنوزم هستی اما

ببین بزار 18 سالت بشه میگم بهت باشه؟ سرم دوباره شروع کرد تیر کشیدن

اما سعی کردم اهمیتی ندم

آخه الان و هفته دیگه چه فرقی داره؟۔

حتما داره که دارم بهت میگم عمو۔ سرمو ناراحت تکون دادم: باشه اما قول

دادیا

سرشو به معنی باشه تکون داد بعد از خداحافظی راه افتادیم سمت خونه

ریز ریز داشت برف میومد و هوا هم نارنجی شده بود و خیلی

قشنگ شده بود

شقیقه هام داشت تیر میکشید یه آن جلو چشمم سیاه شد و افتادم زمین

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اما بیهوش نشدم

ساغر نگران اومد بالا سرم: چیشدی ریحانه؟ به سختی گفتم: هی.. هیچی
خو.. بم بریم با کمک ساغر بلند شدم و راه افتادم

یهو بوق ماشینی توجهمون رو جلب کردش برگشتیم و با سمند سفید استاد
فرهمنده رو به رو شدیم

ویدا پیاده شد و گفت: بچه ها امشب مامان باباهاتون نیستن گفتن
شب بیاید پیش ما بیاین الان برسونیمتون با تعجب همدیگرو نگاه کردیم
مامان بابای من کجان؟

کار واجبی براشون پیش اومد رفتن اصفهان.. ساغر مردد سر تکون داد و
باهم رفتیم سوار ماشین شدیم وانیا عقب ماشین نشست بود و تا منو دید
با ذوق پرید بغلم

اخ جون خاله رحانه اومد.. سرشو بوس کردم و کنار خودم نشوندمش
تو راه بغل یه فست فودی توقف کردن ویدا برگشت عقب و گفت: پیاده
شید بچه ها و خودشون بعد این حرف پیاده شدن
پوفی کشیدم و پیاده شدم

خاله میشه بغلم کنی؟! البخند مهربونی بهش زدم: حتما

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

و بعد این حرفم بغلش کردم و راه افتادیم سمت فست فودی وانیا بین منو ساغر نشست و ویدا و وحید هم کنار هم نشستند به بیرون خیره شدم و تو فکر فرو رفتم
آخه چه دلیلی داره بخوان بعد از اینکه 18 سالم شد یه چیزی بهم بگن؟

یکم با خودم فکر کردم گفتم شاید بخاطر همین موضوع سن 17 سالگیه که شاید من مثل دخترای عمو هام دیونه شم با صدای ساغر به خودم اومدم
ویدا جون با توعه؟
برگشتم سمت ویدا:جانم؟
چی میخوری عزیزم؟
برام فرقی نداره.
خب بگو دیگه تعارف میکنی؟

نه تعارف چیه؟ من ساندویچ میخورم هرچی بود. سرشو تگون داد و سفارش و به گارسون داد
وانیا با شیرین زبونیش گفت:خاله رحانه؟
با لبخند بهش گفتم:جانم؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

میگم تو از تاریکی میترسی؟_ نفسمو دادم بیرون و گفتم: از خود تاریکی نه اما... از چیزی که

توی تاریکی هست چرا سرشو تکون داد: اهوم اما من از تاریکی میترسم
لبخند دیگه ای بهش زدم و گفتم: تاریکی ترس نداره عزیزم هرچیزی که توی
روشنایی هست توی تاریکی اونا همون جان
میخواستم بهش بگم ممکنه چیزایی غیر از اون وسایل توی تاریکی باشن اما
میدونستم میترسه برای همین چیزی نگفتم
جدی؟_

آره عزیزم. هر وقت ترسیدی برو زیر پتوت اینو بدون پتوی تو_
همیشه ازت محافظت میکنه

چشماش برقی زد و دوباره گفت: جدی؟

سرمو مصمم تکون دادم: اهوم خوشحال شد و با ذوق پاهاشو تکون داد
ویدا با لبخند گفت: ما هرکاری میکردیم شبا تو اتاق خودش بخوابه
نمیخوابید و میومد پیش ما... اما تو انگار حرفات جادو کرد
امیدوارم امشب بخوابه و بعد ریز خندید منم خندم گرفته بود
خب راستش خودمم اینجوری خودمو گول میزنم میگیرم میخوابم
ا:والا/ ترسو هم خودتونید بعد از خوردن شام رفتیم خونه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

منو ساغر گفتیم میریم یه سری از وسایلی که میخوایم رو برداریم

اوناهم گفتن باشه و رفتن خونه خودشون

لباسام رو عوض کردم با یه هودی خاکستری یه شلوار مشکی هم

پوشیدم ویدا گفت راحت باش تو خونه ما پس منم راحتم دیگه هاها

گوشیمو و شارژرم و برداشتم فردا پنج شنبه بود

با فکر اینکه قرار بود آخر این هفته برم پیش مامانجون زنگ زدم

بابا بعد چند تا بوق برداشت

جانم بابا سلام-

سلام بابا خوبی؟ بابا میگم که مامانجون چند روز پیش زنگ زد- گفت آرمان

میخواد بره دانشگاه من تنهام من برم پیشش

عه چرا چیزی بمن نگفتی؟-

یادم رفتش حالا شما میتونی فردا منو ببری؟-

آره ساعت 10 حاضر باش یکم کارای شرکت رو کردم میام-

میبرمت

باشه... راستی خبری نشد؟-

نه هنوز جواب نمیدن مامان و عمه هم فعلا حرف میزنن باهم-

....آهان باشه منم میدونید-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

نذاشت ادامه بدم و گفت: آره بابا خودم زنگ زدم ازشون خواستم
بنده های خدا هم قبول کردن
اها باشه من برم فعلا کاری ندارید؟_
نه خداحافظ بابا_
خداحافظ_

کوله پشتی که همیشه وقتی می خواستم برم جایی رو برداشتم دو دست
لباس گذاشتم و مانتوم هم با خودم برداشتم و رفتم بالا
ساغر زود تر از من اومده بود
تا منو دید گفت: کجا میخوای بری؟
هیچی فردا میخوام برم خونه مامانجون گفت بیام پیشش_
آهانی گفت و مشغول بقیه صحبتش با ویدا شد وانیا دست منو کشید و
برد اتاقش
ترکیب صورتی کمرنگ و سفید بود قشنگ بود
خالع جون امشب پیش من بخواب باشه؟_
مامانت اجازه داد؟_
آره ازش اجازه گرفتم_

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باشه میمونم عزیزم۔ وسایلمو گوشه اتاق گذاشتم وانیا مشغول نقاشی کشیدن شد

احساس کردم کسی از جلو در گذشت

سریع گردنم رو چرخوندم ضربان قلبم رفت رو 200 تا هووووف هیچی نبود فقط چون اتاق روبه رویه تاریک بود اینجوری فکر کردم

حدود سه ماه هست این توهماتم زیاد شده یعنی قبلا هم داشتم اما نه به این شدت سرمو تکون دادم و رفتم کنار وانیا
راوی:

نیم ساعت هست که همینجور عرض و طول اتاق را طی میکند.....
کلافه است و نمیداند با این دو احمق چه کند
رهام جلو اومد و گفت:یه فرصت دیگه بما بدید قول میدیم
بیاریمش انگار منتظر تلنگری بود

صدایش بلند شد:شما دوتا قرار بود تا دو ماه پیش بیاریدش... اما
الان چی؟ کوش؟

رامین که کمی ترسیده بود گفت:بانو گوش بدید ما قول میدیم زیر
یه هفته قبل 18 سالگیش بیاریمش

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

به نفع‌تونه بیاریدش به همون شهر بازی وگرنه زندگی رو براتون-

جهنم میکنم حالا گمشید زوود

از اتاق خارج شدن و باهم مشغول بهانه ای برای اینکه کجا بودن

فکر میکردن : و چطور اون دختر رو به آن شهر بازی بکشاند

(ریحانه)

ساعت 3 بود اما من هنوز خوابم نمیبرد

بیخوابی زده بود سرم پوف کلافه ای کشیدم و رو اون یکی پهلو خوابیدم

ساغر و وانیا خوابیده بودن اما من هووووف

داشتم به اینکه اون دوتا گوریل الان کجان فکر میکردم یا اون

پیرزنه یا حرفی که عمو قرار بود بهم بگه

بازم عصبی شدم و سرم تیر کشید اخ ارومی گفتم و نشستم

خوابم نمیبرد و باید یکاری میکردم تصمیم گرفتم گوشیمو بزارم

رمان بخونم

بعد از خوندن حدود 20 صفحه دیگه داشت خوابم میبرد اما

ساعت چند بود؟ 4 صبح بود پوووف گوشیمو گذاشتم کنار و سعی کردم

بخوابم اما با شنیدن اینکه کسی صدام میکنه با ترس پریدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

کسی رو توی اون تاریکی ندیدم ولی خیلی ترسیده بودم رفتم زیر پتو خوابیدم و گوشامو گرفتم

صبح با تن درد عجیب و بدی از خواب پاشدم هر یه تکونی که میخوردم تق تق تنم صدا میداد آخی گفتم و بلند شدم به سمت سرویس رفتم اومدم بیرون موهامو شونه کردم

وانیا هنوز خواب بود تره ای از موهایش روی صورتش بود رو کنار زدم با لبخند رو ازش گرفتم و رفتم بیرون همه دور میز مشغول صبحونه بودن

(/:وحید) برا اینکه هی نگم استاد اینو میگم این دو روز باهام حرف نزده بود ساعت 9 بود و هنوز وقت داشتم سلامی دادم که همشون جوابمو دادن نشستم و مشغول شدم

تو حال خودم بودم که ساغر یه نیش گونی ازم گرفت کم مونده بود جیغ بزنم ولی فقط به یه آخ بلند ختمش کردم

وحید با چشمای گرد شده گفت: چیشد بچه ها؟

ساغر کمی خجالت زده گفت:هیچی استاد شرمنده یکم زیادی

داشت غرق میشد

غرق چی؟-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تفکراتش۔ با اخم نگاهش کردم که از حرفش پشیمون شد
عجیب دلم میخواست باهاش دعوا کنم با اینکه چیزی هم نگفته بودا اما
چه کنم عی کردم سکوت اختیار کنم
بعد خوردن صبحونه آماده شدم که بابا اومد دنبالم و منو رسوند خونه
مامانجون
سفارش هاش شروع شد مثلا به مامانجون کمک کنم... اذیتش نکنم
و من در جواب این آخری همیشه میگفتم مگه بچم ولی خب بازم
حرف خودشون رو میزدن بعد از خداحافظی با بابا
رفتم تو خونه تا درو باز کردم با آغوش گرم مامانجون روبه رو
شدم
چقدر دلم برات تنگ شده بود مادر۔
منم همینطور عزیزم۔ از هم جدا شدیم
به اتاق بغلی اتاقش اشاره کرد: بیا مادر وسایلت رو بزار اونجا و بیا
که گلناز جان ناهار پخته بخوریم با هم بدون هیچ حرفی رفتم و وسایلم رو
گذاشتم
موهامو مرتب کردم باز دوباره حس کردم کسی پشت سرمه اما
وقتی برگشتم کسی نبود سعی کردم بی تفاوت باشم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم پشت میز نشستم غذای مورد علاقم بود

سبزی پلو با ماهی جنوب مامانجون همیشه منو بهتر از همه میفهمید

نمیگم مامانم غر میزنه ها میدونم همش نگرانیه اما مامانجون زیاد

به چیزایی که مامانم گیر میداد کاری نداشت

بعد از خوردن ناهار ظرفاشو جمع کردم و با کمک گلناز خانوم بعد

از کلی تعارف زدن

شستیم و خشکشون کردیم مامانجون دوست نداشت ظرفای خیس

رو بزاریم تو ظرف شویی

ساعت حدودای 1 بود که گلناز خانوم رفت مامانجون زود غذا میخورد این عادتش بود

از وقتی باباجون فوت کردن همون روالی که داشتن رو نگه داشت

مادر من یکم میرم بخوابم توهم اگه کاری داری انجام بده.

باشه عزیزم برو بخواب. بعد از رفتن مادر جون من تو پذیرایی تنها نشسته بودم و فقط تنها

صدای تیک تاک ساعت میومد اصلا به اینکه دوباره تنها باشم حس خوبی نداشتم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

حس کردم از حیاط صدایی میاد مثل اینکه کسی روی برگا راه
میره با تردید بلند شدم و رفتم پرده رو آرام کنار زدم کسی رو ندیدم اما
هنوز اون صدا میومد

ریحانه_ با ترس برگشتم اما کسی نبود

آب دهنمو صدا دار قورت دادم سعی کردم بی تفاوت باشم اما باز
صدایی گفتم: کاریت ندارم.. بیا حیاط از ترس موهای تنم سیخ شده بود
کسی به شیشه ضربه زد جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم اما کسی
رو ندیدم

داشتم کم کم فکرم میرفت اون سمتی که دختر عمو هام قبل 18

سالگی دیونه شدن نکنه از این چیزا بوده ؟ وای نه نه

سریع دویدم تو اتاق مامانجون ولی درو آرام بستم که بیدار نشه

تنها شانسی که اوردم بیدار نشده بود چون نمیدونستم باید چی

بگم؟ پوفی کشیدم و همونجا پشت در نشستم

اگه میخواستم به ساغر یا عمو بگم احتمالا اون چیزی عمو

میخواست بهم نمیگفت ساغر هم انگ دیونگی میزد بهم به مادر جونم که

اصلا هیچی

کلافه شده بودم نمیدونم چقدر گذشت اما با افتادن پلکام روهم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خوابم برد با تکون دستی بیدار شدم

مادر فدات شم چرا اینجا خوابیدی؟-

یکم چشمامو مالوندم

هیچی اومدم پیشت بشینم همینجا خوابم برد. سرشو تکون داد: خيله خب

بیا بریم عصرونه بخوریم چشمی گفتم و بلند شدم درو باز کردم

تو آشپز خونه نشستیم. مامانجون نداشت بلند شم کمکش کنم از توی

یخچال تاپر کیک رو بیرون آورد چایی هم گذاشت جوش بیاد

بیا یکم بخور ببین دوست داری؟-

چشمکی بهش زدم و گفتم: مگه میشه چیزایی که شما درست

میکنی رو دوست نداشته باشم؟

تک خنده ای کرد و خودش هم به تیکه کیک گذاشت دهندش. کیک

.دارچینی بود عاشقش بودم بعد خوردن عصرونه نشستیم یکم حرف زدیم

بعد مامانجون رفت آلبوم عکسشون رو آورد و عکسارو دونه دونه نشونم

میداد

بچگی های بابا هم توش بود عکس عروسی خودش و بابا جونم بود یکی از

عکسا توجهمو جلب کرد

که مامانجون و باباجون کنار هم وایستاده بودن و بقیه هم دور

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

عروس و داماد یه نفر قیافش اینجا برام کمی آشنا اومد
مامانجون این کیه؟_

این دختر عموی مهرداد... اما نمیدونیم اون روز چش بود قبل از_
شام غیبش زد و بعدشم دیگه پیداش نشد
!عجیبه_

ارع مادر خیلی عجیبه هرچی مهرداد بهش زنگ زد از عموش_
سراغشو گرفت اونا هم گفتن نمیدونن
میشه عکسو داشته باشم؟_
چرا؟_

همینجوری... یه مدت امانت دستم باشه_ عکسو درآورد و داد دستم:تا
هروقت خواستی

دستت باشه فقط گمش نکن چشمی گفتم و به چهره دختر عموی باباجون
خیره شدم هرچی تو ذهنم گشتم نفهمیدم کجا چهرشو دیدم
بلند شدم و عکسو بردم گذاشتم تو جیب جلویی کولم
اون شب دیگه بدون هیچ اتفاقی گذشت

فردا صبح با مامانجون رفتیم به کوچه پایین تره خونشون تو پارک
شون پیاده روی اون روزم همش حس میکردم کسی دنبالمه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اما هر بار که اینور اونور رو نگاه میکردم کسی رو نمیدیدم

امروز 3شنبه و روز تولد منه

الان در حال حاضر سر کلاس خسته کننده عربی نشستم دارم به حرفای قشنگ معلمون که معلوم نیست چی میگه گوش میدم

:والا عربی سخته خب بعد از زنگ آخر که خورد هستی صدام کرد برگشتم و منتظر شدم حرفشو بگه

اما فقط لال و ایستاده بود نگام میکرد

منم دیدم چیزی نمیگه چشم غره ای رفتم و با ساغر راه افتادیم

سمت خونه

وسطای راه دوباره فرهمند مارو مجبوری سوار کرد هر بار

میخواستم در برم نمیشد از فضای ماشینش بدم میومد خیلی خفه بود

هر بارم که شیشه رو میکشیدم پایین ساغر غر میزد مجبور میشدم

بدمش بالا وقتی رسیدیم بدون هیچ حرفی پیاده شدم

بی ادب خودتونید من بدم میاد یکی مراقبم باشه رفتم تو که با عمه اینا

مواجه شدم

رهام و رامینم طبق معمول با رها داشتن اذیتش میکردن

سری از روی تاسف براشون تکون دادم سلام کردم که جوابمو دادن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

داشتم میرفتم بالا که مامان گفت:ریحانه برای شب میریم شهر

بازی با عمه و عمو مهران و ویدا جون اینا

باشه ای گفتم و رفتم بالا

لباسامو عوض کردم شال انداختم سرمو رفتم پایین بعد اینکه نهار

خوردم نشستم و مشغول وب گردی شدم

با سیخونکای رها و اون دوتا عصبی روبهشون گفتم:مگه مرض

دارید؟

رها خندید و گفت:آره مشکلیه؟

...آره هست مرض نریز وگرنه_

رهام حق به جانب گفت:وگرنه چی؟ خونسرد گفتم:فضولیش به تو نیومده

بعد رو کردم سمت رها:اینبار اذیت کنی فیزیکی باهات برخورد

میکنم همونجور که رو مبل نشسته بودم منو به صورت نمایشی هول داد

کلافه شدم دستشو از مچ گرفتم و پیچوندم

جیغ جیغش شروع شد مامان اومد کلی سر جفتمون غرزد

اما تقصیر خودشون بودرها عصبی گفت:بالاخره توهم کارت تموم میشه

راحت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رهام یکی با آرنج زد تو پهلویش که بقیه حرفشو خورد
مشکوک نگاشون کردم و به روی خودشونم نیاوردن
اصلا به امشب حس خوبی نداشتم وقتی حس بد میگرفتم همون روز یا در
نهایت تا یه هفته بعد یه اتفاق بد میفتاد
امیدوارم چیزی نشه
بالاخره ساعت 8 بعد از اینکه کیک و کادو هامو درست راستی کردیم بعد
جشن راه افتادیم سمت شهر بازی
هرچی نزدیک تر میشدیم استرسم بیشتر میشد
ساغر دستامو گرفت و با تعجب گفت: چت شده ریحانه؟ چرا یخی
دختر؟ یه هیچی زیر لب گفتم و به بیرون خیره شدم
یه پارک بغل همین شهر بازی بود که پر بود از آلاچیق ها توی دوتا از آلاچیق
های نزدیک بهم زیر انداز پهن کردیم و نشستیم
بعد از یه ربع رها و رهام و رامین و وانیا و ساغر و من و ویدا و وحید بلند
شدیم و راه افتادیم سمت شهر بازی که بلیط بگیریم
بازی اول رو نکبتا تونل وحشت انتخاب کردن میدونستن من میترسم ولی
باز پوووف
ساغر که تا تونست اذیتم کرد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

وقتی سوار شدیم رفت داخل تونل هرچند دقیقه یه بار یه چیزی میدیدم و
جیغ میزدیم آخرای راه دیگه هیچی نبود و فقط تاریکی
یک آن زیر دلم درد شدیدی رو احساس کردیم آخی گفتم و سرم سنگین شد
و چیزی حس نکردم
(راوی)

ساغر نگران او را تکان میداد هر چند لحظه یکبار او را صدا میزد
ویدا و وحید حدس میزدندچه اتفاقی افتاده است اما نمیخواستن باور کنن
که چرا در شب تولد او این اتفاق افتاده است
وانیا هم کنار ساغر نگران به ریحانه بیهوش و سرد زل زده بود
تنها آن سه نفر بودن که اصلا هیچ واکنشی از خود نشان نمیدادن و
تازه خوشحال بودن ساغر به ناچار به مهربانوش زنگ میزند و آن هارا با خبر
میکند
مهربانوش زود به همه میگوید که وسایل هارا جمع کنند و باید
ریحانه را به بیمارستان ببرند وقتی او را به بیمارستان بردن
دکتر سریع اورا به اورژانس منتقل کردن از او آزمایش گرفتن و سرم وصل
کردن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

وقتی کسی حواسش نبود ویدا رفت و از دکتر خواست بگوید چه شده

دکتر با کمی تردید گفت: نمیدونم جاش هست بگم یا نه اما
ایشون ظاهرا باردار هستن ویدا با تعجب و دهن باز او را مشاهده میکرد
چطور انقدر سریع خودش را نشان داد حداقل باید مثل زاد و ولد
های انسان ها دو ماه بعد نشان میداد
از دکتر تشکر کرد و لحظه اخر دکتر او را صدا زد: خانوم گودرزی
باید به خانوادش اطلاع بدید سرش را تکان داد و به یک باشه اکتفا کرد و
از اتاق خارج شد

وحید سریع خود را به او رساند: چیشد؟

نا امید سرش را تکان داد: خودت چی فکر میکنی؟ وحید انگار که موضوع را
فهمیده بود روی صندلی ها می نشیند
ناباور به نقطه ای نا معلوم زل زده بود

پس قولش چه شد؟ به همین راحتی از دستش در رفتن؟ ای وای بر
او که اینگونه بی توجه بود

ویدا کنار او نشست: باید به عموش بگی اون حتما میتونه کاری کنه
...حید سرش را تکان داد: باشه میگم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ویدا هم سرش را تکان داد باهم بلند شدن و به طرف اورژانس راه

افتاد

(ریحانه)

با سر صدا های نامفهومی که دورم بود کم کم چشمامو باز کردم

صدای نگران مامان رو شنیدم: چیشدی ریحانه؟ به سختی با گلویی خشک
گفتم: خوبم.. مامان

بعد از تموم شدن سرمم از بیمارستان اومدیم بیرون ویدا از منو ساغر خواست
باهاشون باشیم بعد از کلی اصرار ما رفتیم تو ماشین اونا

هر دو سکوت کرده بودن و بازم فضای ماشین خفه بود به علاوه

اون جو سنگینی که بینمون بود

طاقت نیاوردم و گفتم: ویدا جون چیزی شده؟ لبخند مصنوعی زد و گفت: نه
عزیزم... یعنی آره شده ولی باید فردا

بهت بگم باشه؟ سرمو تکون دادم به ساغر نگاه کردم اونم مثل من کنجکاو
شده بود

هنوزم به این فکر میکردم چرا یهو بیهوش شدم من که چیزیم نبود

وقتی رسیدیم خونه از هم خداحافظی کردیم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رفتم طبقه بالا تو اتاقم و در و بستم تنم عجیب درد گرفته بود دوباره تصمیم گرفتم برم حموم

لباسامو گذاشتم و وارد حموم شدم آب گرمو باز کردم و رفتم زیرش واستادم اخیش هیچی مثل اب گرم حال ادمو خوب نمیکنه

داشتم سرمو جلو آینه میشستم که احساس کردم سایه مردی پشت سرمه با ترس برگشتم و چسبیدم به دیوار

آب دهنمو قورت دادم از جلوی آینه اومدم کنار بعد از حموم هنوزم احساس میکردم کسی تو اتاقمه

لباسامو پوشیدم و با موز عروسی که از طرف وانیا بود گرفتم خوابیدم

نصف شب باز با احساس اینکه کسی صدام میکنه از خواب پریدم دور و اطراف رو نگاه کردم و با چیزی که دیدم نفسم بند اومد

سایه یه مرد گوشه اتاق بود که روی صندلی کامپیوترم نشسته بود ضربان قلبم فک کنم بالای 1000 میزد

بلند شد و اومد طرفم خواستم جیغ بزنم که سریع خودشو رسوند بهمو دستشو گذاشت

رو دهنم چشماش توی همین تاریکی می درخشید سبز روشن بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

همینطور که خیره نگاهش میکردم یهو زبون باز کرد) انگار نوزاده زبون باز کرده: /:) دستمو بر میدارم و توضیح میدم فقط جیغ نزنیا سرمو تکون دادم دستشو اروم از رو دهنم برداشت که هوا رو بلعیدم تک خنده ای کرد و یواش گفت: شرمندم
اخمی کردم و گفتم: تو کی هستی؟ تو اتاق من چیکار میکنی؟
خیره نگاهم کرد: اگه بگم باورت میشه؟
با تعجب گفتم: مگه چی میخوای بگی؟! نفسشو بیرون داد و گفت: من یه جنم چشمام شد اندازه توپ تنیس
چی؟-

گفتم من یه جنم... جیغ نزنیا من جن خوبم-
اما مردد گفتم: از کجا باور کنم؟ دوربین مخفیه؟
لبخندی زد و گفت: اگه میخواستم اذیتت کنم که جلوت ظاهر
نمیشدم دختر خوب
بد نمیگفت یکم نور چراغ توی کوچه میفتاد تو اتاقم و فقط
میتونستم یه ذره از صورتش رو ببینم
چیزی نمیخوای بگی؟-
آمم... چی بگم؟-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

نمیدونم مثلا سوال توی ذهنت الان این نیست که اینجا من چیکار-

دارم؟ سرمو تکون دادم:اره اره هست

من برای محافظت از تو الان مجبور شدم ظاهر شم و هر جا بری-

منم باهات همراهم

با تعجب گفتم:محافظت از من؟ سرشو تکون داد:یکم ممکنه برای تو پیچیده

باشه فردا برات

توضیح میدم مشکلی که نداری تا فردا؟

نه... ندارم.. اما من که تا فردا از کنجکاوی خوابم نمیبره- تک خنده ای دیگه

کرد و یواش زیر لب گفت:اخلاقت عوض نیمشه

من شنیدم اما خودمو زدم نشنیدن

خب با خیال راحت بخواب من نه جن بدیم نه قصدم شوخیه....

فقط میخوام ازت محافظت کنم باشه؟

سرمو به معنی باشه تکون دادم

خیلع خب پس من غیب میشم- و بلافاصله بعد این حرفش غیب شد با

تعجب این ور و اونور و نگاه کردم

صدای ارومی کنار گوشم گفت:بخواب من حواسم بهت هست

نمیدونم چی شد ولی خیلی سریع از حرفش اطلاعات کردم و

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خوابیدم

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پاشدم تنم بازم درد میکرد ولی سعی کردم توجهی نکنم

بعد از سرویس که اومدم بیرون یاد اتفاق دیشب افتادم

وسط اتاق خشک شده وایسادم

آب دهنمو قورت دادم مردد گفتم:هنوز هستی؟

یهو کسی جلوم ظاهر شد:آره کاری داری؟ دستمو گذاشتم رو قلبمو و حرصی گفتم:سکتم دادی

تازه تونستم صورتشو ببینم پوست سفید چشم ابرو مشکی موهای

خرمایی تیره ولی چشماش خیلی خوشگل بود

دیدم نیمچه لبخندی اومد رو لبش

چشمامو ریز کردم:به چی میخندی؟ خودشو جمع و جور کرد:هیچی

و بعد غیب شد پوفی کشیدم و رفتم پایین که صبحونه بخورم

بابا و رها خواب بودن مامان درحالی چایی برام میزاشت گفت:بابا امروز خسته بود رها

هم کلاس نداره من میبرمت خوشحال گفتم:خیلی هم عالی

لبخندی زد و نشست با من صبحونه خورد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

از پله ها که میرفتم بالا به این فکر میکردم چجوری انقدر سریع و راحت با قضیه این یارو جنه کنار اومدم صدایی یواش کنار گوشم اومد که دستمو دوباره گذاشتم رو قلم نه انگار هنوز کنار نیومدم خندید و گفت: کنار میای نترس اخم کردم و رفتم اتاقم

خواستم شلوارمو با شلوار فرم مدرسه عوض کنم که یادم افتاد این یارو اینجاس

میشه از اتاقم بری بیرون-

صدایی گفت: چرا؟

به خودم اشاره کردم: نمیبینی میخوام شلوار عوض کنم آها باشه رفتم- برا اینکه مطمئن شم چند بار صداش کردم ولی خب صدایی نیومد

سریع شلوارمو پام کردم: /والا خب چیکار کنم

بعد از برداشتن کولم رفتم پایین و با مامان راه افتادیم سمت مدرسه ساغر دوباره دم در بود

چطوری بهتری؟- سرمو تکون دادم: آره خوبم بریم الان دیر میشه صدایی کنار گوشم گفت: یه وقت به کسی راجب من اطلاع ندی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ها؟

تو ذهنم پرسیدم: چرا اون وقت؟

چون کسی باور نمیکنه بعدم من از طرف یکی از آشناهاتون اومدم۔

با اون راجب من صحبت کن

خیلع خب مزاحم نشو بزار درس گوش بدم۔

چقدم که تو گوش میدی۔

دهن کجی کردم که ساغر یکی زد تو آرنجم: خل شدی احیانا؟

سرمو گیج تکون دادم: نه

اونم یکم نگام کرد و برگشت سمت تخته دیگه تا آخر زنگ اون جنه مزاحم

نشد

(چه بچه خوبیه ها نه؟ برگشته خودمون اومدیم چون امروز استاد فرهمند

نیومده بود

تو ذهنم صداش کردم: اقا جنه

جوابی نشنیدم دوباره گفتم: کارت دارم

بگو۔

اسمت چیه؟۔

اسم انسانیم یا جنی؟۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

انسانی رو ترجیح میدم۔

آرکا۔

هووم اسم قشنگیه خب خداحافظ۔

ببین دوستت چی میگه۔ با این حرفش به خودم اومدم

هووی کجایی؟ ده بار صدات کردمما۔

چتت بگو؟۔

میگم فرہمند دیشب به من گفت برگشتنه بریم خونه عمو مہرانت۔

اونجا کارمون داره

مشکوک پرسیدم:چی شده؟ شونه ای بالا انداخت:نمیدونم...اما گفت به

مامانامون خبر داده

سرمو تکون دادم رفتیم سمت خونه عمو وارد که شدیم با فرہمند و عمو

مواجه شدیم

عرشیا و زن عمو نبودن عمو رو به ما دوتا گفت:خب بشینید بچه ها

به تابعیت از حرفش نشستیم

روبه عمو گفتم:خب بگید؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بهم نگاه کردن و فرهمند شروع کرد: ببینید بچه ها من یه چیزی بهتون میگم
هر چند اتفاق تلخیه ولی باید باهاش کنار بیاید و به

کسی چیزی نگید تا درستش کنیم باشه؟ مردد سرمونو تکون دادیم دورغ
چرا؟ یکم ترسیده بودم عمو به بغل دست من نگاه کرد: آرکا میتونی راحت
باشی

با تعجب اول به عمو نگاه کردم و بعد به بغلم که یکم اون ور تر
آرکا نشسته بود ساغر یه جیغ کوچیک زد و افتاد زمین
ت.. ت.. تو..

آرکا خندید و گفت: م.. م.. من چی؟ رو به ساغر گفتم: نترس بیا بشین بالا
اونم مسخ شده اومد نشست

عمو رو به ساغر گفت: عمو جون نترس ایشون جن خوبی هستن
ساغر مثل دیشب من چشماش شد اندازه تنیس: چییییی؟ جنن؟ عمو خندید
و گفت: آره عمو اما نگران نباش برای محافظت از
ریحانه ما ازش کمک خواستیم

نگران رو به عمو گفتم: چی شده عمو؟ سرشو با ناراحتی انداخت
پایین: دیشب که تو بیهوش شدی یه

اتفاقی افتاد که نباید میفتاد کمی ترسیده نگاش کردم و منتظر ادامه حرفش
موندم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اون پیرزنه که بهم راجبش گفتم و یادته؟_

سرمو تکون دادم

خب اون پیرزن شیطان پرست بوده و با استفاده از جن های شتری_ که احضار کرده بوده رها و رهام و رامین رو باهاشون تسخیر

کردش و اونا از قصد اولین بازی رو تونل وحشت انتخاب کردن که بخوان تو رو توی اون تاریکی گیر بندازن و

ترسیده گفتم: و چی عمو؟

نفسشو آه مانند بیرون داد: و بهت تجاوز کنن

با تعجب عمو رو نگاه کردم ساغر هم مثل من رنگش پریده بود اون سه تا سرشونو انداختن پایین

یهو با صدای بلند گفتم: چییی؟ چی داری میگی عمو؟؟اگه دارید! شوخی میکنید اصلا شوخی بامزه ای نیست

فرهمنند با چهره ای گرفته گفت: دروغ نمیگیم

دیشب خود دکتر بما اینو گفت... خودمونم موندیم که چطور انقدر

سریع معلوم شد

عصبی گفتم: مگه نباشد نشون میداد؟؟ کلافه گفت: حداقل باید بعد دو ماه اینجوری میشد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سرم درد گرفته بود دوباره وقتی هم عصبی میشدم یخ میشد بدنم
ساغر بغض کرده بود و سرش پایین بود آرکا هم هیچی نمیگفت اخم کرده
بود

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: حالا باید چیکار کنیم؟
عمو نگاه غمگینشو بمن دوخت: ریحانه عزیزم من شرمندم عمو روم
سیاه واقعا یکم آروم شدم: هووف اشکالی نداره
...بعد یکم غمگین گفتم: ینی... الان من

عمو انکار میدونست منظورم چیه سریع گفت: نه ریحانه تو هیچیت نشده
فقط اونا کاری کردن با نفرینشون که باردار شی

کمی کلافه شدم و گفتم: خب الان باید این بچرو بندازیم دیگه نه؟
اینبار آرکا گفت: همیشه وقتی نفرین باشه هیچ کاریش نمیشه
کرد باید تا بدنیا اومدن بچه صبر کنی

با چشمای گرد شده گفتم: عمووو من چیکار کنم الان؟ مامان.. بابا..

بقیه چی بگم بهشون؟

ببین عمو این نفرین تنها خوبی که داره اینه که معلوم نمیکنه..

بارداری یعنی شکمت چیزیش نمیشه یکم خجالت کشیدم جلو فرهمند و
آرکا

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ساغر اینبار با صدایی که بغض داشت گفت: خب الان باید چیکار کنیم؟

فرهمنده به آرکا اشاره کرد و گفت: ما از آرکا خواستیم بیاد تو این مدت مراقب ریحانه باشه چون ممکنه اونا تو این مدت بخوان اذیتش کنن ساغر یهو پرید بغلمو گفت: الهی بمیرم برات خواهری سرشو نازی کردم و گفتم: خله نمیخوام بمیرم که

غضبناک نگام کرد: الان این اتفاق چیز کمیه؟ بزمنت بچسبی به دیوار؟

بعد از من جدا شد و زیر لب غر زد: مارو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسیم

سری تکون دادم و به عمو نگاه کردم که نگاهش انگار میخواست چیز دیگه ای هم بگه

عمو چیزی میخوای بگی؟_ سرشو تکون داد: موضوع برمیگرده به گذشته نمیخوام بیشتر از

این روت فشار بیارم همین الانشم میدونم تو فشاری

راست میگفت یخ زده بودم ولی با این حال میخواستم بشنوم: بگو عمو من میشنوم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

مردد سرشو تکون داد: این پیرزنی که تو دیدی ظاهرش اینه ولی وقتی تبدیل میشه به یه زن جوان تبدیل میشه

این زن دختر عموی باباجون بودن ایشون به باباجون علاقه مند بوده ولی باباجون مامانجون رو دوست داشته این زن از همون روز عروسیشون غیب میشه و اینطور که پیداس شروع میکنه نقشه کشیدن و از همون موقع به شیطان پرستی رو میاره

فرهمنده ادامه داد: اون روحشو در عوض عمری طولانی میفروشه تا بتونه انتقام بگیره

با جنا و شیاطین معامله میکنه که در عوض روحش که داده میخواد نوه های محمدی ها فرزند دومشون قبل 18 سالگی دیوانه بشن

رامین و رهام اون اوایل بچه عمو محسن و بعد عمو مهرانت رو به اون زن دادن و اون زن درجا خودش با چیزای وحشتناکی که بهشون نشون داد دیونه شدن یکم مکث کرد داشتم حرفاشو تجزیه میکردم... عجب آدمی بوده

عمو ادامه داد: بعد از مرگ دخترم شک کردم کار این دوتا باشه رهام هم که میدونی از اونجایی که به رها علاقه داره اونم میبره پیش اون زن و ازش میخواد رها رو مثل خودشون کنه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

و حالا اون سه تا در تلاش هستن که تورو از بین ببرن ولی تو باید

مقاومت کنی باشه عمو؟

سرمو تکون دادم

اونا چون پی خوش گذرونی های خودشون بودن تورو یادشون رفت وگرنه

تو خیلی وقت پیش زبونم لال از بین میرفتی

اونارم نگاه نکن اون زن آخرش اونارو میکشه! ناباور سر تکون دادم: سخته

باورش

سرشو تکون داد: میدونم عمو سخته همه چی سخته اما تو باید

تلاش کنی برای زنده موندنت باشه؟

فرهمنده ادامه داد: تو این نه ماه آرکا پیشت هست و مراقبته توهم

سعی کن تنها نباشی و تو جمع باشی سرمو به معنی باشه تکون دادم

ساغر نگاه غمگینی بهم انداخت: منو میبخشی ریحان؟

برای چی عزیزم؟-

من این قضیرو تا حدودی میدونستم ولی نگفتم عموتم ازم خواست نگم

فکر کرد اینجوری ازت محافظت میکنیم ولی خب الان

که گفتیم و آگاه شدی خیلی بهتره سرمو تکون دادم: اشکالی نداره مهم اینه

من الان من میدونم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرکا که تا اون موقع ساکت بود گفت: یه چیزی هم بهت بگم اینکه این زایمانی که قراره توی نه ماهت انجام بدی بدون هیچ دردی انجام میشه

یه ذره خجالت کشیدم و پرسیدم: یعنی نیازی به بیمارستان نداره ؟

سرشو به معنی نه تکون داد: نه چون نفرین هست و این نفر تنها دوتا خوبی داره یکیش اینه معلوم نمیکنه بارداری ولی علائمشو داری و اون یکی هم به بیمارستان نیازی نداری و بدون هیچ دردی بچه بدنیا میاد که

عمو اینبار گفت: که چی آرکا؟؟

من باید اون بچرو بعد اینکه بدنیا اومد ببرمش پیش پدرم که از... بین ببرتش وگرنه بعد یک ماه اون بچه قدرت هاش زیاد میشه و در دسر میشه

ساغر یهو گفت: میگم چطوری از دست اون زنه راحت شیم؟ آرکا جوابشو داد: اونو دیگه به پدرم باید بگم از بین ببرتش اون بیشتر از سن طبیعی انسان ها عمر کرده ساغر با تعجب گفت: مگه چند سالشه؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سالشه 124_ دهنش باز موند و دیگه چیزی نگفت
راستش منم تعجب کردم ولی عجب آدمی بوده ها نوچ نوچ
باید سعی کنم با این قضیه هایی که شنیدم کنار بیام و به قول عمو
از پششون بر بیام
بلند شدیم و با عمو خداحافظی کردیم و فرهمند گفت مارو میرسونه دم
رفتم بازم عمو تذکراتش رو گفت و تو راهم فرهمند یه
چند تا دیگه گفت
هوفی کشیدم و به بیرون خیره شدم انگار قراره کلی اتفاق
بیفته ساعت 5 بود رسیدیم خونه
وارد خونه که شدم بازم کسی خونه نبود
یه یادداشت رو اپن بود برداشتم مامان نوشته بود: منو بابات رفتیم خونه
مامانجون رها هم خونه عمس اگه خواستی بیا پیشمون
خواستن که میخواستم اما انقدر خسته جسمی و فکری بودم که
حوصلشو نداشتم برم
رفتم بالا دوباره خواستم لباس عوض کنم که یادم اومد آرکا
اینجاس
میشه یه درخواستی ازت بکنم؟_

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

صدایی گفت: بگو

هر وقت خواستم لباس عوض کنم یا خواستم برم حموم از اتاقم.

بری بیرون؟

ممکنه اتفاقی بیفته برات. کلافه گفتم: خب حداقل برای لباس عوض کردن

باشه جوش نزن رفتم.

بعد اینکه مطمئن شدم لباسامو با یه آستین کوتاه یاسی و شلوار

بنفش عوض کردم

امروز چهارشنبه بود و خداروشکر میتونستم یکم بخوابم

ولی مگه خوابم میبرد بدنم داد میزد خواب میخواد اما با فکرایه که هی

میومد تو ذهنم و میرفت خوابم نمیبره

پوفی کشیدم و رو تخت نشستم تصمیم گرفتم برم پیش ساغر حداقل

حوصلم سر نمیره

داشتم از در میرفتم بیرون که یهو آرکا گفت: کجا میری؟

باید جواب بدم؟

بله.

میرم پیش ساغر. چیزی نگفت و من رفتم جلو در خونشون

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ساغر تک فرزند بود و همیشه باباش شب میومد خونه و مامانش
بعد از ظهر ها در زدم و مامانش درو باز کرد
لبخندی زد و گفت: سلام ریحانه جون بیا تو گلم بیچاره انقدر اومدم بدون
هیچ حرف اضافه ای میگه بیا تو خخخ
رفتم یه راست رفتم اتاق ساغر داشت ویدیو ادیت میزد
سلام خوشگله_

با تعجب برگشت: جان؟؟ خندیدم و نشستم رو تختش: چیه یه بارم عین
ادم صدات زدم
تعجب داشت؟ سرشو تکون داد: نه بابا خوشم اومد زودتر خبرارو بهت
میگفتم

هوفی کشیدم و گفتم: فعلا نمیخوام راجبشون فک کنم خودمون و
بچسب بابا سرشو تکون داد و برگشت سر ادیتش
بعد از چند دقیقه کلافه شدم: عهه ساغر دو دقیقه اومدم پیشتا
همونجور که کلش تو کامپیوتر بود گفت: وایستا برای مسابقس چند
دقیقه زبون به دهن بگیر چشم غره ای بهش رفتم
حالا واسه من کلاس میاد برای مسابقس! مسخره

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

حرص نخور۔ بخاطر این کارش یه تکون کوچیکی خوردم تو ذهنم جوابشو
دادم: چیکارش کنم دیگه

میخوای اذیتش کنم؟۔

صورتتم ذوق زده شد که یهو همون لحظه ساغر برگشت: خل شدی

الحمد؟ اخم کردم: برگرد سر کارت خانوم مسابقه دهنده

زبون درازی کرد و برگشت

بین این موهاشو بگیر بکش دلم خنک شه۔ صدای تک خنده ای تو ذهنم
اومد: باشه

و بعد این حرفش موهای ساغر کمی کشیده شد

برگشت منو نگاه کرد: مگه آزار داری نکبت؟ سرمو انداختم پایین و خندیدم
یکم منو نگاه کرد و دوباره برگشت دوباره موهاش کشیده شد

اینبار عصبی برگشت: زهر مار بیا اصلا کاری نمیکنم خوبه اینبار خندم اوج
گرفت اون با تعجب نگام میکرد

آخر کجکاو گفت: برای چی میخندی؟ خندم که تموم شد گفتم: کار من نبود
با تعجب گفت: پس کار کی بود؟ غیر تو مگه کس دیگه ای هم
!هست؟

به اطراف اتاق اشاره کردم و گفتم: مگه یادت نیست عمو گفت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

هرجا برم اون اقا جنه هم هست؟

با تعجب و یکمی ترس گفت:ی.. یعنی الان اون.. اون موهای منو

کشید؟ ریز خندیدم و در جوابش آره گفتم

مامان ساغر برامون شیر داغ و کیک خونگی آورد بعد از اون انقدر زدیم تو

سر و کله هم که موضوع جن و اینارو یادمون

البته منو اینجوری نگاه نکنیدا!! من انقدر فکرای چرت و پرت راجب این بچه

جنه که الان ظاهرا تو شکم منه میاد تو ذهنم که

اعصابمو بهم ریختش

آرکا هم گفت که این کار همون جنای اشراره که میارن تو ذهنم که

اذیتم کنن

منم هر وقت اینجوری میشه سعی میکنم فکرمو مشغول چیز دیگه

ای کنم

رفتم خونه ساعت 7 بود و هنوز مامان و بابا و اون خیانتکار(رها)

نیومده بودن حوصلم سر رفته بود و گشتمم بود

رفتم تو یخچال ماکارونی که از ظهر ظاهرا مونده بود رو برداشتم

و گذاشتم تا داغ شه

آرکا رو صدا زدم:میشه ظاهر شی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ظاهر شد و گفت: هوم؟

غذا میخوری برات بکشم؟

اینو همونجوری نمیشد بگی؟

پوفی کشیدم و گفتم: میخوری؟ سرشو به معنی نه تکون داد: نه من از طریق

بو کشیدن غذای انسان

ها رو میخورم

با تعجب گفتم: بو کشیدن؟

ارع.

باشه پس یه بشقاب برای تو میزارم بشین بو بکش سیر شو. بعد رفتم سمت

قابلمه و ماکارونی رو ریختم تو ظرف یکی گذاشتم

برا اون یکیم برای خودم باهم مشغول شدیم

هرکاری میکردم لامصب نمیشد به چشماش نگاه نکنی حالا بگذریم

که صورتش جذاب بود

خدایا منو ببخش: (دیگه چیکار کنم این جنیه که تو آفریدی بمن چه

انقدر خوشگله/؟! بازم نیمچه لبخندی اومد رو لبش که سریع جمعش کرد

غدامون که تموم شد البته اون هنوز بود

بشقابا رو جمع کردم و گذاشتم سر جاش

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

داشتم میرفتم بالا که آیفون زنگ خورد رها بود اه اه کم مونده با این تو
خونه تنها شم

از وقتی که عمو بهم گفته این سه تا چه موجوداتین اصلا حس بدی
نسبت بهشون پیدا کردم

رها اومد تو گردنش رو نگاه کردم جای... لا اله الا ا آره دیگه
چیہ//نگا داره خیلی دلم میخواست تیکه بندازم بهش
یه حموم برو۔

برگشت وسط پله و با اخم نگام کرد: منظور؟ پوزخندی زدم و گفتم:خودت
خوب منظورم رو گرفتی

انگار که یاد چیزی افتاد اخمی کرد و با حرص پاشو کوبید و رفت
بالا

آرکا گوشه ای وایستاده بود و با تاسف برایش سر تگون داد و روبه
من گفت:چجوری تحملش میکنی؟ هوفی کشیدم و گفتم:به بدبختی
بعد با تعجب پرسیدم:چجوری تورو ندید؟
چون نخواستم ببینه منو۔

اخع الان من دارم میبینمت۔

خب اجازه فقط اینه تو یا عمو و وحید و ساغر منو ببینید نه کس۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

دیگه ای آهانی گفتم رها از پله ها پایین اومد

چشماشو ریز کرد: با کی حرف میزنی؟

فضولی؟-

آره-

آجر پاره- بهم نزدیک شد و گفت: خیلی زبون در اوردی

به خودم مربوطه- حرصی نفسشو بیرون داد و رفت طرف آشپز خونه

سری تکون دادم و رفتم اتاقم

تصمیم گرفتم یکم بشینم نقاشی رنگی بکشم آخه همیشه سیاه قلم کار میکنم

:انمیدونم اصن یادم مونده یا نه

از تو اینترنت شروع کردم گشتن که عکس یه گلدون گل رز قشنگ

رو پیدا کردم و شروع کردم طراحی

بعد از اینکه کامل شد قسمت های سایه روشن رو زدم بعد همینطور

ادامه دادم به ترتیب وقتی نصفش کامل شد با تحسین و غرور نگاهش

کردم

به من میگن نقاش هه هه هه)) (پ.ن: بلد نیستم چشم چشم دو

(ابرو بکشم اینجا زیادی بلند پروازم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بپا غرق نشی۔ با اخم برگشتم و دیدم لبه تخت پایین رفته

حدس زدم اونجا نشسته باشه

نترس چیزیم نمیشه۔ و برگشتم سر گوشیم هذفریم رو گذاشتم گوشم و با بلوتوث

متصلش کردم آهنگ Here رو گذاشتم

سرمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فک نکنم

فشاری به وسط سرم میومد که باعث میشد هرچند لحظه یبار اخم

کنم بعد چند ثانیه قطع شد

تو ذهنم آرکا گفت: بهتری الان؟

جوابشو دادم: از چه نظر؟

سردرد۔

کار تو بود؟۔

آره قطعش کردم یکم حالت بهتر شه۔

(: ممنونم۔

خواهشی گفت و دیگه گفت و گویی بینمون رد و بدل نشد من هنوز موندم

این چجوری این نه ماه اینطوری قراره تحملم کنه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یا من اونو اصلا هیچی حرف نمیزنه
منم که کلا هی میپریم خودم قبول داشتم یه موقع هایی غیر قابل تحمل
میشدم اما اینم
آرکا گفته بود تقصیر اوناس
هرچی که بخوایم رو برامون فراهم میکنن یعنی اگه بخوای نیش و
کنایه بزنی به کسی کمکت میکنن تو این کار
منم سعی میکنم هر بار که میخوام بهش بپریم اول بفهمم کار ایناس
بعد پشیمون بشم از حرفم
دستی رو شونه نشست با ضرب پریدم و دیدم بالا سرمه و خیره
نگاهم میکنه سرمو به معنی چیه تگون دادم
هیچی گفت و رو صندلی روبه روم نشست
من بازم نمیتونستم از اون چشمای سبز قشنگش چشم بردارم
ولی به سختی رومو اینوری کردم
هنذفری هامو دراوردم
آرکا بالاخره به حرف اومد: یه چیزی بگم؟
اسرمو تگون دادم: بگو!

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

من میتونم ذهنتو بخونم۔

چشمامو گرد کردم:جان؟ تک خنده ای کرد و گفت:نه همیشه اما یه موقع
هایی چرا میخونم

با حالت زاری گفتم:یعنی من نباید آرامش ذهنی هم داشته باشم؟؟

گفتم همیشه نه یه موقع هایی راستی مرسی۔

باز دوباره با تعجب گفتم:برای چی؟ شیطون خندید و گفت:ازم تعریف
کردی

چند لحظه فکر کردم ببینم چی گفتم یادم اومد گفتم چشماش

قشنگه با خجالت سرمو انداختم پایین

دستی زیر چونم نشست و سرمو بلند کرد:خجالت نداره دختر

خوب...توهم خیلی چشمات قشنگه حس کردم چشمام برق زد لپام داغ
شد و مرسی زیر لب گفتم از رو صندلی بلند شد و رفت رو تختم دراز کشیده

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم گوشیم زنگ خورد ساغر بود با تعجب
جواب دادم:الو سلام

با جیغ گفت:ریحانه

ترسیده گفتم:چیپهه؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بردیا بهم زنگ زد گفت فردا همو تو کافه ببینیم۔ آرکا هم مثل من رو تخت
نیم خیز شده بود

||:حق داشت ترسیدیم خب

کلافه گفتم: خب نکبت نمیتونی اینو عین آدم بگی؟

وااا؟ مگه چجوری گفتم؟۔

ی

یه جوری جیغ زدی فکر کردم جنا اومدن تسخیرت کنن۔

برو گمشو اصلا مارو باش اومدیم به کی خبر بدیم۔

بدون اجازه دادن بمن قطع کرد

روبه آرکا گفتم: فکر کنم قهر کرد

سرشو تکون داد و رو تخت خوابید: نگران نباش معلومه خیلی برات ارزش

قائل بود که اومد به تو گفت میاد سری آشتی میکنه

سرمو تکون دادم ساعت 9:10 بود هنوز مامان اینا نیومده بودن

پوفی کردم منم میخواستم بخوابم اما این گرفته خوابیده خب

چیکار کنم/؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بیا بگیر اینور بخواب نترس نمیخورمت_ :/اداشو در اوردم بروبابا انگار من از این میترسم بالاخره خستگیم بهم غلبه کرد و رفتم کنار آرکا خوابیدم زیر پتو خزیدم و موز عروسکیه رو برداشتم و خوابیدم

نصف شب با احساس خفگی شدید از خواب پاشدم آرکا رو تخت نشسته بود و منو با اخم نگام میکرد

یواش گفتم:چی شده؟

هیچی نزدیک بود خفت کنن_

چشمان گرد شد:کیا؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد که فهمیدم کیارو میگه پوفی

کشیدم

حتما بخاطر اینکه توقع داشتن من بعد اینکه این بلا رو سرم آوردن

خل بشم بزنه به سرم ولی نمیدونن من چه بیخیالیم به فکر خودم ریز خندیدم

برای چی میخندی؟_

هیچی مگه نخوندی ذهنمو_

گفتم همیشه نمیخونم_

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خب خوبه_ بعد گرفتم خوابیدم میتونستم صورت متعجبش و تصور کنم
خخخ

بیچاره صبح با غر غر های مامان از خواب بیدار شدم
پاشو دیگه لنگ ظهر شد_ ساعتو نگاه کردم 10:20 بود
با غر زدن و اخم نشستم رو تخت:مادر من ساعت 10 صبحه میگی
لنگه ظهر ولی توجهی نکرد و رفت پایین
بیا اینم از مامان من

.....پوفی کشیدم و رفتم سرویس

داشتم صورتمو میشستم که جسم سیاهی رو پشت سرم احساس

کردم جیغی کشیدم و پریدم بیرون

خداروشکر طبقه بالا بود و مامان اینا نمیشنیدن

آرکا یهو با چهره ای نگران ظاهر شد و گفت:چیشد ریحانه؟ اذیتت
کردن؟

همونطور که یخ کرده بودم و میلرزیدم سرمو به معنی نه تکون

دادم

ف.. فقط یه.. کسی رو.. پ..پشت سرم دیدم_ اخمی کرد و رفت طرف

سرویس

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

همونجور که سرش طرف آینه سرویس بود با دست اشاره کرد برم

سمتش

با ترس رفتم روی آینه با خط بدی نوشته بود *کارت تموم میشه* آب
دهنمو قورت دادم نه انگار اینا واقعا قصد جون منو کردن

بخاطر نخوردن صبحونه و ضعفم چشمام سیاهی رفت نزدیک بود
بیفتم که آرکا زیر بغلمو و گرفت و کمک کرد بشینم دستمو گذاشتم رو سرم
که سنگین شده بود

و از درد نبض میزد دستشو گذاشت رو سرم و چشماشو بست بعد از چند
ثانیه دیگه چیزی حس نمیکردم

روی پاهاش نشست: الان بهتری؟ سرمو تکون دادم: ممنونم

نیمچه لبخندی زد: وظیفه بود... حالا بلند شو برو صبحونه بخور

ضعف کردی با صدای ضعیف شکمم به خودم اومدم رفتم پایین و شروع
کردم صبحونه خوردن

مامان نشست پشت میز تا سالاد خورد کنه یکم نگام کرد و

گفت: چرا رنگت پریده ریحانه؟

با تعجب گفتم: رنگم؟ سرشو تکون داد

نمیدونم!؟_ چیزی نگفت و مشغول خوردن کردن کاهو شد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رها هم همش زل زده بود بمن

سرمو تکون دادم:ها چیه؟ آدم ندیدی؟ پشت چشمی نازک کرد و چاییشو خورد

از وقتی فهمیدم می خواست جونمو بگیره بااون دوتا تا الدنگ)با عرض پوزش) میخوام سر به تنش نباشه دختره بیشور

بعد خوردن صبحونه ظرفاشو شستم و رفتم بالا

(دو ماه بعد) اه این هفته آخرم ول نمیکنن آدمو بابا دم عیده بزارید بریم خرید

بعد اینکه رهایی ناظممون حرفش راجب اینکه حتما باید هفته آخر

اسفند بیایم مدرسه رفت از کلاس بیرون

آرکا مثل این دو ماه دو ذهنم گفت:به مامانت بگو اجازتو بگیره

انقدر حرص نخور برای بچه خوب نیست میخواستم از دستش جیغ بکشم اون وسط

میدونه من بدم میاد هااا ولی باز مسخره میکنه منو با این بچه جنه

تو شکمم صدای خندشو شنیدم پوف حرصی کشیدم

به این دو ماهی که گذشت کمی فکر کردم ارتباط منو آرکا خیلی بهتر شده

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

البته این دیگه خیلی راحت شده با من هی تیکه میندازه گاهی مثبت 18 میندازه بمن و منه خنگ بعد از گذشت سال ها میفهمم منظورش چیه بعد تا میتونم کلی فحشش میدم

رها و رامین و رهام احساس میکنم بهم شک کردن چون هر بار یه جور خاصی نگاه میکنن اینجوری که این انگار خله/: خب هستم دیگه خوبه خودتم قبول داری_ کوفتی زیر لب بهش گفتم
زنگ خورد و منو ساغر باهم رفتیم حیاط دستکشامو دستم کردم و شروع کردیم برف بازی

بعد از گذشت چند سال این بیشترین برفی بود که اومده بود معلما هم یه سریاشون اومده بودن دم در مارو نگاه میکردن استاد فرهمند هم بود بغلش آرکا وایساده بود و منو خیره با یه

نیمچه لبخند مثل همیشه نگاه میکرد

اون روزم گذشت این دو ماه گاهی که تنها میشدم و آرکا باید

میرفت پیش عمو تا باهاش صحبت کنه

اون جنا منو اذیت میکردن یبار یادمه داشتم موهامو شونه میکردم جلو آینه بعد یهو آینه شکست و اگه به موقع چشمامو نمی بستم

کور میشدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ولی همونم صورتم و دستم خراش برداشت
بعدش کلی دردسر داشتم از مامان و بابا گرفته که میگفتن چی شده شکسته
و منم در جواب
میگفتم شونه خورد تو آینه
تا اینکه شیشه رفته بود تو دستم با آرکا با بد بختی و جیغ جیغای
من درش آورد
وقتی رسیدم خونه بابا طبق معمول نبود ولی مامان داشت با تلفن
حرف میزد رها هم داشت فیلم میدید
به مامان سلام کردم اونم چون نمیتونست سلام بده سرشو تکون
داد داشتم میرفتم سمت پله ها که رها گفت: بمن سلام نکردیا
بدون اینکه برگردم گفتم: حنجرمو برای آدمای بی ارزش هدر نمیدم
میتونستم حرص خوردنش رو تصور کنم بعد از تعویض لباس هام آرکا جلوم
ظاهر شد
نمیری ناهار بخوری؟
نه خستم میخوام بخوابم اگه تو گشته برو یکم بخور.
سرشو تکون داد: نه من گشتم نیست بگیر بخواب من پیشت هستم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

البخندی زدم و لب زدم: میدونم

اونم لبخندی زد و رفت طرف کتاب خونم از قفسه علمی تخیلی یه

کتاب برداشت و نشست روی صندلی کامپیوتر منم رفتم رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم با صدای زنگ گوشی بیدار شدم

بالاخره کور کوری پیداش کردم

عمو مهران بود با صدای گرفته ای گفتم: جانم عمو

صداش یکم نگران شد: چیشدی عمو جون؟

چیزیم نیست تازه از خواب پاشدم.

عه ببخشید.

نه بابا جانم بگو.

هیچی زنگ زدم حالتو بپرسم آرکا که پیشت هست.

به آرکا که بغل دست منو خوابیده بود و ساعدش رو چشماش بود نگاه کردم و گفتم: خوبم عمو آره آرکا هم هست

اهومی گفت: خب چه خبر دیگه اذیتت نکردن؟

نه دو روزه کاری ندارن.

خوبه مراقب بازم میگم باشید.

چشمی گفتم و عمو با صدای عرشیا از پشت گوشی رفت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو عسلی بغل آباژور) درست
/:(نوشتم؟

زیر پتو خزیدم و ادامه خوابم رو در پبش گرفتم خب خسته بودم
!چیکار کنم؟

با صدای بابا از خواب پاشدم

بابا جون پاشو حاضر شو نیم ساعت دیگه میخوایم بریم شام با-

عمه و عمو هات بیرون سرمو گیج تکون دادم بجای خالی آرکا نگاه کردم
نبودش

با چشمای خواب آلود رفتم سرویس و دست صورت شستم

یه شلوار کتون صورتی کالباسی پوشیدم مانتو صورتی کمرنگم رو پوشیدم
شال صورتی همون رنگی هم انداختم سرم

تصمیم گرفتم آرایش در حد یه خط چشم بکشم خط چشم روباهی خیلی
خوشگلی کشیدم

چشمام سگ گرفته بود خخخ آرکا از پشت سرم ظاهر شد

نمیدونستم با آرایش خوشگل میشی از این به بعد اینجوری باش-
چرا؟-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

همینجوری میشه قیافت رو تحمل کرد. اخمی کردم و اداشو در اوردم پسره
پرو هی هیچی نمیگم

تک خنده ای کرد و سری تکون داد:زود بیا میخوان برن پوفی کشیدم و
کیف و گوشیمو برداشتم رفتم پایین رهام و عمه تو بودن
رهام که پیش رها بود عمه هم داشت با مامان حرف میزد
سلام کردم که با اکراه جواب منو دادن
:/جهنم به من چه

داشتم کفش سفیدمو میپوشیدم که رها از قصد بهم برخورد کرد و نزدیک
بود با سر برم از پله های مبارک خونمون پایین
که آرکا دست منو گرفت و به دیوار زد
تو ذهنم گفت:اینجوری مثلا خودت خودتو نجات دادی اگه نجات
نمیدادمت باید فاتحتو میخوندی
خیله خب توعم.

عوض تشکرته؟

پوف مرسی.

خواهش. با صدای مامان به خودم اومدم
ریحانه چرا نگاه نمیکنی چیکار میکنی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اخم کمرنگی کردم: مامان خانوم جا اینکه سر من غر بزنی به دختر کورتون
بگو منه به این گندگی رو جلو چشماش ببینه

رهام اخمی کرد و گفت: حرف دهن تو مزه مزه کن بعد بگو

بیا برو جلو خونتون بازی کن بچه پرو. با صدای *بسه* گفتن مامان دیگه
چیزی نگفتیم راه افتادیم سمت باغ عمو محسن

رهام و رها عقب پیش من نشسته بودن از شانس خوبم بود دیگه

هندفری هامو با بلوتوث یکی کردم آهنگ گوش کردم که صدای نحس این
دوتا رو نشنوم بعد از نیم ساعت رسیدیم

همه پیاده شدیم و با مامان بابا کمک کردم که وسایل رو ببریم همه اول
رفتیم تو خونه وسایل هارو یه سری گذاشتیم

با زن عمو ها و بقیه سلام کردم دریا اومد پیشم: چطوری ریحان خوشگله
لبخندی بهش زدم: مرسی عزیزم تو چطوری

منم خوبم بیا بریم اتاق من لباس تو عوض کن.

باهم راه افتادیم رها هم داشت میومد پشت سرشم پسرا

دریا در کمال آرامش روبه رها گفت: عزیزم برو پیش دوست پسترت لباس
عوض کن اینجا مخصوص منو ریحانه جونه

رها حرصی پاشو کوبید و رفت باهم شروع کردیم خندیدیم و رفتیم تو

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یکم باهم حرف زدیم و اومدیم بیرون رو رفتیم تو حیاط
عمو محسن و مهران و بابا مشغول درست کردن جوجه ها بودن
مامان و زن عمو هامشغول چیدن و درست کردن سالاد و وسایل
میز

رهام و رامین و رها و عرشیا هم اون ور نزدیک استخر وایستاده
بودن حرف میزدن دریا گفت الان بر میگردد و رفت پیش اونا
هوفی کشیدم و مثل همیشه که وقتی تنها میشدم هذفیری مو گوشم و
آهنگه Hello گذاشتم رو رو گوش کردم
آرامش داشت صداشو و آهنگش من از آهنگای ایرانی زیاد خوشم نمیومد
ولی خارجی ها پایه بودم
راه افتادم سمت تابی که اونجا بود
توی دنیای خودم سیر میکردم که حضور آرکا رو بغل خودم حس
کردم برگشتم و نگاهش کردم
نگاهش به روبه رو بود و معلوم بود اونم توی فکره
یکی از هذفیری هامو در اوردم: چیزی شده؟
برگشت و لبخند آرامش بخشی بهم زد: نه چی گوش میدی؟
اون هذفیری رو که در آوردع بودم و گرفتم سمتش: بیا گوش بده

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

قشنگه ازم گرفت و گذاشت تو گوشش

فکرم رفت سمت اینکه وقتی نه ماه تموم شه میره یا پیشم

میمونه؟

نمیدونم آخه حضورش همیشه باعث میشد احساس امنیت کنم ولی

میتراستم وقتی از پیشم بره دیگه این حسو نداشته باشم

شایدم داشتم خودمو گول میزدم حس میکردم وابستش شدم ولی

نمیخواستم قبول کنم. سرمو تگون دادم و از این فکرا اومدم بیرون

حتی اگه نه ماه تموم شه و من مجبور شم از پیشت برم اینو.

مطمئن باش از دور همیشه مراقبت هستم

آخ حواسم نبود ذهن خونه خوبه حالا به روم نیاورد

سرمو تگون دادم: ممنونم اما من کلنی گفتم

سرشو تگون داد و چیزی نگفت امشب خیلی تو خودش بود نمیدونستم

چی شده ولی میدونستم

هم بپرسم میپیچونه گوشیم زنگ خورد ساغر بود

الو سلام چطوری؟

سلام مرسی تو خوبی؟

اهوک عین آدم جواب دادی.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ایشش لیاقت نداری که۔ خندیدم و گفتم: کارتو بگو بچه
هیچی خواستم بگم به مامانت بگو اجازتون این هفته آخری بگیره۔
من مامانم گرفت توهم بگو بگیره راحت باشیم
آمم باشه فعلا که هنوز چیزی بهش نگفتم۔
صدای مامانش اومد
ریحان من برم باز میام کاری نداری؟۔
نه من از اولم نداشتم۔
خیلی بیشوری فعلا خر من۔ اتا اومدم جواب بدم قطع کرد عجب
دیدم آرکا ریز ریز میخنده
یه مشت آروم زدم تو بازوش: چیه؟
هیچی دوست باحالی داری۔ پشت چشمی نازک کردم: میدونم
عجیبی زیر لب گفت مامان صدام کرد برم شام بخورم
بعد از خوردن شام یکم نشستیم خونه عمو و بعدش همه راه
افتادیم سمت خونه من که داشتم از خستگی میمردم
ساعت حدودای 1 بود که رسیدیم خونه
فقط رفتم بالا و مسواک زدم و شوت شدم تو رخت خواب و سریع

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خوابم برد اینبارم خواب بدی دیدم
خواب دیدم که روی صندلی اتاقم نشستم
بلند شدم یه قدم عقب رفتم که با جسمی برخورد کردم و یه حس عجیب
و بدی وارد بدنم شد مثل همون دفعه که خواب دیدم
حتی قدرت اینو نداشتم که سرمو بچرخونم
طرف از پشت سرم گفت: میخوای بیهوشت کنم؟ زبونم دست خودم نبود
میخواستم بگم نه
اما گفتم: نمیتونی
امتحان میکنیم. سرمو گرفت توی دستش و چند بار اینور اونور کردش و
بعد سرم
سنگین شد و بیهوش شدم و به محض بیهوش شدنم از خواب پریدم
که رفتم تو بغل آرکا باز یخ شده بودم و میلرزیدم
بغل گوشم آرکا اروم گفت: هیچی نیست ریحانه تموم شد و منی که بیشتر
خودمو چسبونده بودم بهش
نمیدونم احساس میکردم جز اون کسی نمیتونه مراقبم باشه چند دقیقه بعد
که آرام شدم ازش جدا شدم. □□
تو خودم جمع شدم و تکیه دادم به تخت اونم فقط تو سکوت نگاهم میکرد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

نمیخواهی بدونی چی شده؟_ با صدای ضعیفی گفتم: چرا میخواهم
سرشو تکون داد: اون مردی که توی خواب هر بار می بینیش میخواد تورو
وارد دنیای خودشون بکنه برای همینه هر بار که باهش
برخورد میکنی حس بدی میگیری
اگه اینبار خواست بهت نزدیک شه تو هرچی زور داری برای این بزن
که خودتو از خواب بیدار کنی
اون بیهوش شدنت هم اگه به موقع بیدار نمی شدم وارد دنیاشون
میشدی و بر گردوندنت سخت بود آب دهنمو به سختی قورت دادم عجب
مصیبتی گیر کرده بودم هاا
اومد نزدیکم: ازت میخواهم قوی باشی... هستی.. ولی بیشتر باش
من قوی نیستم آرکا_
کی گفته؟ اگه قوی نبودى که تا الان دووم نمیاوردى_ پوفى
کشیدم: نمیدونم احساس خوبی ندارم
بمن نگاه کن ریحانه_ ناخودآگاه سرم و آوردن بالا و نگاهش کردم
قول میدم بهت نزارم اتفاقی برات بیفته باشه؟_
سرمو تکون دادم: ممنونم لبخندی زد: حالا بخواب دختر خوب زیر پتو خزیدم
و خوابیدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

صبح ساعت حدودای 11 پاشدم اوه چقدر خوابیدم ولی چسبید.

آرکا هنوز خواب بود صدای خر و پوف هاش رو اعصابم بود اول صبحی لنگه
ظهره کرم گرفتش هاها

دماغشو گرفتم بعد از چند ثانیه ساعدشو از رو چشماش برداشت و گیج و
خواب آلود زل زد به من. ریز خندیدم دستمو گرفت و برداشت:

-باز تو مرض ریختنت شروع شد بچه؟ بذار بخوابیم

-خر و پفت تا سر کوچه میره پاشو دیگه

بدون توجه به من دوباره گرفت خوابید بچه پرو

-خودتی

حرصی پاشدم رفتم سمت سرویس. اومدم بیرون دیدم هنوز خوابه توجهی
نکردم و رفتم پایین .

مامان مشغول درست کردن ناهار بود رها هم طبق معمول پنجشنبه ها با
دوستاش میره بیرون.

-سلام بر کد بانو خونه.

مامان کفگیر بدست برگشت سمتم :

-اول سلام دوم پا نمیشدی یهو دیگه

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم:

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-ای بابا مامان باز من پاشدم غرزدن هات شروع شد؟
اخمی کرد و برگشت سمت گاز. پوفی کشیدم اینم از مامان ما. با استقبال
گرمش. بعداز چند دقیقه گفتم:

-مامان؟

-چی میخوای بچه؟

-عهه مامان

برگشت:

-خب بگو دیگه

-میگم این رهایی رو زنگ بزن بهش اجازه هفته آخر رو بگیر ازش
سرشو تکون داد:

-خیلی خب. حالا هم یه چی بردار بخور تا نهار رو آماده کنم.

رفتم بوسش کردم:

-قربونت برم!

کفگیرشو آورد بالا:

-بدو بروو

-اوه اوه الان به فنا میرم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رفتم از تو یخچال دوتا دنت موز برداشتم و با قاشق رفتم بالا. آرکا هنوز خواب بود. سری از روی تاسف تکون دادم. بیخیال بشینم درس بخونم. آره من مثلا خر خون کلاسم. یه ساعت عربی خوندم. بعد که تموم شد آمادگی خوندم. وسطاش آرکا بالاخره زحمت داد پاشد. برگشتم سمتش:

-خوشگل بود؟

گیج و با تعجب گفت:

-هان؟؟ کیو میگی؟

-پادشاه هشتم رو میگم

انگار که دوزاریش افتاده بود گفت:

-آره تازه کلی هم ازم پذیرایی کردن

دنت و قاشق رو پرت کردم سمتش

-چرا اینجوری میکنی؟

-بخور ضعف نکنی یه وقت

بعد از خوردن درس مامان صدام کرد برم ناهار بخورم. بابا هم اومده بود ولی رها نبود بهتر والله

بعد خوردن ناهار خواستم بلند شم که بابا گفت بشینم

یکم مکث کرد و بعد گفت:

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-بابا جون یه چیزی خواستم بگم بهت

-جانم بابا بگو

-قراره برات خواستگار بیاد

شاخ در اوردم عجب کیه؟

-کیه بابا؟

-عرشیا

چشمام از این گرد تر نمیشد:

-چییی؟

بابا نگران گفت: ببین بابا جون هر جور خودت میدونی اما مهران به من گفت که باهات در میون بذارم .

سرمو تکون دادم هم عصبی شده بودم هم اینکه نگران. عصبی از اینکه میبینم من بهش توجهی ندارم اما باز کار خودشو کرد و نگران از اینکه اگه جواب نه من رو بفهمه چجوری میشه

سرمو تکون دادم:

-خیله خب بابا کی میان؟

-امشب ساعت 7 اینطورا

باشه آروم گفتم و زیر نگاه های سنگینشون رفتم بالا.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرکا تو اتاق نبود هرچی صداش زدم نبود. فکر کنم رفته بیرون. بیچاره
همش پیش من پوسید خب. تو ذهنم صداش کردم

-بله؟ چیزی شده؟

-نه نشده خواستم بدونم کجایی؟

-هیچی اومدم بیرون یکم کار دارم زود میام تنها نباشیا

تک خنده ای کردم: باشه فعلا ساعت 2:30 بود حوصلم سر رفته بود

دقت کردید اصلا به فکر کنکورم نیستم؟ از من بیخیال تر دیدید؟ نه! معلومه
که ندیدید. پوفی کشیدم حالا خوبه درسم نسبتا خوبه وگرنه میدونستم
نابود میشدم سر کنکور. گوشیمو و برداشتم و دراز کشیدم رو تخت و
مشغول اینستا شدم.

یکم گشتم و بعدش خسته شدم. حس کردم کسی داره نگاهم میکنه و بازم
فضای اتاق سنگین شده بود. آب دهنمو قورت دادم. خوبه آرکا گفت تنها
نباش ها!! تو همین لحظه آرکا یهو جلوم ظاهر شد. یه جیغ خفیف و کم
کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

با تعجب گفت: چیه جن دیدی مگه؟

-پس تو چی هستی!؟

پس سرشو خاروند: عه راست میگیا

پلاستیک تو دستشو گرفت سمتم: بفرما خوشحال شو

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

به پلاستیکی که حاوی کلی پاستیل ترش بود نگاه کردم و گرفتم ازش. ذوق زده بدون توجه به کارم پریدم بغلش. اول تعجب کرد بعدش خندید و منو از خودش جدا کرد.

-اگه میدونستم خوشحال میشی زودتر میگرفتم

بدون توجه بهش پاستیل رو باز کردم و نشستم خوردم. اونم خیره داشت نگاهم میکرد. با یاد آوری اینکه عمو اینا میخوان بیان یادم خالی شد و پاستیلا زهر شد بهم. اه آخه الان موقعش بود؟

-چرا نمیخوری؟ دوست نداری؟

سرمو آوردم بالا:چرا چرا دوست دارم فقط یاد یه چیزی افتادم کوفتم شد

-چی؟

-یعنی میخوای بگی نخوندی ذهنمو؟

-من گفتم همیشه نمیخونم

-هیچی عمو مهران و عرشیا و زن عمو میخوان امشب بیان

-خب مشکلتش کجاست؟

-برای خواستگاری.

یه تای ابروش رفت بالا:خب بده مگه یکی میخواد بگیرت؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

چشم غره بدی بهش رفتم: بحث این نیست من خب چشم یه برادر بزرگتر
میبینمش همیشه وقتی تو در دسر میفتادم کمکم میکرد ولی هیچ وقت
عاشقش نشدم میترسم از جوابم ناراحت شه

پوفی کشید: من دخالتی نمیکنم خودت میدونی

اینم آبی ازش گرم نمیشه. خب الان مز بیچاره موندم چه لباسی بپوشم.
مامان در زد و اومد تو اتاق

-ریحانه هنوز لباس نپوشیدی؟؟

-نمیدونم خب چی بپوشم

-همون کت دامن پسته ای رو بپوش

همون کار مامان رو کردم. آرکا رو کردم بیرون تا لباس بپوشم. بعد از
پوشیدن لباس رژ صورتی کمرنگم رو زدم و یه خط چشم کم کشیدم. آرکا
رو از پشت سرم دیدم نمیدونم چرا ولی احساس کردم یه غمی تو چشماشه.
برگشتم سمتش.

-چطورم؟

لبخند زد: خوشگل شدی

حس خوبی گرفتم از اینکه ازم تعریف کرد. مهمونا اومدن و من الان تو
آشپزخونه دارم چایی میریزم. این آرکا خیر ندیده هم هی اذیت میکنه آدمو.
چایی بردم به همه تعارف کردم. بعد از صحبتای بزرگترا عمو مهران با تک

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خنده گفت: سهیل جان داداش شرمنده این عرشیا ما پوست کله مارو کند و
گفت باید بیایم

بابام با لبخند جوابشو داد:

-این چه حرفیه خب بچه ها برید اتاق با هم حرف بزنید

مجبوری بلند شدم و با عرشیا راه افتادیم سمت اتاق. آرکا رو دیدم که
نشسته رو تخت. میدونستم فقط من میبینمش. عرشیا نشست کنار آرکا و
منم روی صندلیم.

بعد چند لحظه سکوت گفت: خب صحبت کنیم؟

هوفی کشیدم باید بهش بگم.

-عرشیا

-جانم؟

-بین... چیزه من

نذاشت ادامه بدم:

-اگه میخوای بگی درس بخونم بعدش و این حرفا اوکی من مشکلی ندارم

-نه... نه مسئله این نیست... فقط مشکل اینجاست من... حسی بهت ندارم

-خب این حس ایجاد میشه خود به خود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

چهره آرکا رو دیدم که به وضوح جمع شد و ادای عق زدن رو درآورد. حالا منم نمیتونستم بخندم

-عرشیا من تورو به چشم یه داداش بزرگ خیلی مهربون و خوب میبینم که همیشه به فکر آبجیسه اما به عنوان همسر من حتی با گذشت چند سال بعد هم نمیتونم قبول کنم. ببین معذرت میخوام رک بهت میگم.

چشماش یکم غمگین شد: اشکال نداره خواستم شانسمو امتحان کنم ولی در کل بدون میتونی همیشه روم حساب کنی باشه؟
سرمو تکیه دادم و لبخند زدم بهش. با هم رفتیم بیرون.

زن عمو گفت: شیرین کنیم؟

یه نگاه به عرشیا انداختم:

-ببخشید زن عمو به تفاهم نرسیدیم.

شوکه شدن همشون رو دیدم ولی به روی خودشون نیاوردن بعد از رفتن عمو اینا غر زدن های مامان شروع شد. چرا قبول نکردی؟ چرا فلانه چرا اینجوری؟ آره خلاصه اون شب هم گذشت

نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه و من هنوز موهامو خشک نکردم و لباس نپوشیدم آرکا هم معلوم نیس کدوم گوری پاشده رفته. پوفی کشیدم و

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بیخیال شدم. لباس گلبه ایم رو با کتون صورتی پوشیدم. موهامو چند روز پیش رفتم مصری زدم بلند شده بودن و کلاقم کردن.

خیلی بهم میومد ولی آرکا همون روز انقدر مسخرم کرد که آخر گریم در اومد منم از اون موقع باهاش حرف نزدیم حتی با اینکه چند بارم اومد عذرخواهی کرد موهامو در حد نیمه خشک سشوار کردم بعد با اتو مو موهامو صاف کردم به به ماشالا چشم نخورم. با صدای آرکا برگشتم سمتش.

-چطور شدم؟

یه تیشرت آستین بلند با شلوار لی ابی پوشیده بود موهاشم حالت داده بود سمت عقب در کل جذاب و خوشگل شده بود پشت چشمی نازک کردم: قابل تحملی

تک خنده ای کرد: ولی چیز دیگه ای گفتمی

فهمیدم که ذهنمو خونده پوفی کشیدم:

-خبه حالا توعم بیا بریم پایین

رفتم پایین دیدم آرکا نشستم رو مبل. دهنم باز موند این کی اومد؟؟ داشت پشت سر من میومد که! یه نگاه به اتاق و یه نگاه به آرکا کردم دیدم داره ریز ریز میخنده. بچه پروعه دیگه. ساعت حدودای 7:15 غروب سال تحویل میشد. مامان و بابا و رها تند تند اینور اونور میکردن.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بالاخره دور هم نشستیم همه مشغول دعا و نیایش بودیم خخخ منم تصمیم گرفتم دعا کنم. دعا کردم هرچی مشکله از همه برداشته بشه و همه در کنار خانواده هاشون شاد باشن و در آخر خواستم که شر این بچه جنی که تو شکم منه کنده شه. ولا چیکار کنم خو؟ بالاخره سال تحویل شد و همه روبوسی کردیم.

اول ساغر اینا مامانش زنگ زد به مامانم خواست بیاد. منم فقط یه شال انداختم سرم. وقتی ساغر اومد کلی چرت و پرت گفتیم و تموم شد و رفتن بعدش استاد فرهمند اومدن وانیا کلی با دیدن من ذوق کرد. وقتی داشتم براش سیب پوس میکنم در گوشم یواش گفت: خاله ریحانه میشه بریم (اتاخت؟) اتاقت

سرمو تگون دادم و با لبخند از همه اجازه گرفتیم و رفتیم. با دیدن عروسکایی ک توی دکور گذاشته بودم ذوق زده ازم. خواست بهشون بدم منم دیگه نتونستم نه بیارم بعد از اینکه اونا هم رفتن، شام خوردیم و خوابیدیم ووالای فردا رو بگو.

باید بریم عید دیدنی وای کی حوصله داره بخش مسافرت رو خیلی دوست دارم اما عید دیدنی رو اصلا هووووف تموم میشه ریحانه نگران نباش -هنوز قهری؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رو زمین روی تشکی ک پهن کرده بود نشسته بود. خخ بیچاره از اون شب نذاشتم رو تخت بخوابه. قیافشو مظلوم کرده بود. ادای فکر کردن رو در آوردم: اوممم حالا چون سال جدیده میبخشم پاشو بیا بخواب

عین این خرا که بهشون تیتاب دادی پاشد اومد

-چی گفتی؟

اوه اوه حواسم نبود این ذهنمو میخونه لبخند مسخره ای زد: هه هه هیچی بخدا با یکی دیگه بودم چشماشو ریز کرد و اومد گرفت کنار من خوابید.

این سه چهار روزه پدرم در اومد از بس رفتیم عید دیدنی و مهمون اومد ولی خب بخش عیدی گرفتن خیلی خوبه

داشتم برا خودم تلویزیون میدیدم که مامان روبه بابا گفت: سهیل میگم یه این یه هفته ای رو ک مونده بریم مسافرت ویلای شمال

بابا سرشو تکون داد: موافقم فقط به حامد و زنش هم بگیم بیاد هوم؟

اینبار من گفتم: آره بابا جون میشه اونا هم بیان؟

رها پارازیت شد: برا چی باید بیان مسافرت خانوادگی ما؟

یه تای ابرومو دادم بالا: تو مشکل داری نیا

مامان اخم کرد: ریحانه با خواهرت درست حرف بزن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اعتراض کردم: عهه مامان چطور اون هر جور بخواد حرف بزنه بره بیرون اینور اونور کنه نوبت به من میرسه بده؟

-بزرگتره

چشمامو چرخوندم و تکیه دادم به مبل مامان روبه بابا گفتم: باشه بهشون میگم

مامان گوشیه برداشت و زنگ زد و این جوری ک معلوم بود قبول کردن رها داشت حرص میخورد و منم از حرص خوردنش کیف میکردم بابا رو به منو رها گفتم: بچه ها برید وسایلتون رو جمع کنید برای فردا روبه مامان: خانم شما هم کاری میخوای انجام بدی وسایل اینارو جمع کن مامان سرشو تکون داد و بلند شد.

منو رها هم از پله ها رفتیم بالا نزدیک در اتاق بودم که یهو با شدت هل داده شدم تو اتاق برگشتم فکر کردن آرکاعه ولی رها بود.

اخم کردم: مگه مرض داری؟

اونم همینجور جواب داد: تو اتاقت کسی هست؟

یه تای ابرومو دادم بالا: کسی میبینی؟ سرشو اطراف اتاق چرخوند

تو ذهنم صدای آرکا اومد: فکر کنم شک کرده

-نمیدونم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رها نفسشو داد بیرون: ببین میدونم با یه جن حرف میزنی و از قضا پی بردی که من و رهام و رامین میخواستیم از شرت خلاص شیم اما اینو بدون نمیدارم یه آب خوش از گлот پایین بره.

دندونامو رو هم کلید کردم: تو مشکلات با من چیه؟

خندید: مشکلم وجودته... همه نگران توانِ اِلا من

پوزخندی زد: شاید مشکلی داری که کسی بهت اهمیت نمیده

سمتم قدم برداشت خواست یقمو بگیره که آرکا ظاهر شد و مچ دستشو گرفت و پیچوند رها خواست جیغ بزنه که دستشو گذاشت رو دهنش

تهدید وار گفت: یه بار دیگه تاکید میکنم یه بار دیگه نزدیک ریحانه بشی بخوای بهش صدمه انگشتاتو دونه دونه میکشتم فهمیدی؟

سرشو تند تند تکون داد. آرکا هم ولش کرد

به در اشاره زد: حالا برو بیرون رها هم با اینکه ترسیده بود ولی یه نگاه معنی داری کرد و رفت بیرون

آرکا برگشت سمت من: خوبی؟

سرمو تکون دادم نفسمو با شدت بیرون دادم: پووف حالا چی میشه؟

-نمیدونم اما باید بیشتر مراقب باشیم

سرمو به معنی باشه تکون دادم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رفتم سمت کمدم چمدون کوچیکی که همیشه برای مسافرت ها استفاده میکردم رو برداشتم و شروع کردم به برداشتن وسایل های مورد نظرم بعد از برداشتن کل وسایل چمدون رو بستم و گذاشتم پای چوب لباسیم آرکا سرش تو گوشی بود:اون وقت از من ایراد میگیره

تک خنده ای کرد:خیله خب بیا

و بعد این حرفش گوشیشو گذاشت کنار رفتم لبه تخت کنارش نشستم:میگم
یه چیزی

چشماشو ریز کرد:باز چی شده؟

-عهه مگه حتما باید چیزی شده باشه سوال دارم

-خب بگو

-میگم چجوری میشه من ذهنمو کنترل روش داشته باشم؟

یکم گیج شد:یعنی چی؟

-مثلا میخوام راجب تو یه چیزی بگم توهم گفتی که وقتی چیزی مربوط به تو باشه میفهمی میخوام یه کاری کنم نفهمی

-خب به من بگو گوش نمیدم به تفکرات ذهنت این مشکلی نداره که

-نه اخه خب

-ریحان منو ببین

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سرمو بلند کردم

-ناراحت شدی از دست من؟

-نه نه نشدم فقط میخوام فکرم امنیت داشته باشه

چشماشو با اطمینان بست: مطمئن باش دیگه از این به بعد گوش نمیدم
فقط زمانی ک صدام کنی

لبخند پر رنگی زدم: راست میگی؟ لبخندی زد: بله که راست میگم

خب بذار امتحان کنم چقدر گاوی اخه آرکا جون. خخخ چی گفتم

منتظر نگاهش کردم: نفهمیدی چی گفتم؟ ابروشو بالا انداخت: نوچ گفتم ک
دیگه خیالت راحت باشه

سرمو تکون دادم مامان صدام کرد که برم شام بخورم. بعد از شام یکم هم
به مامان کمک کردم که وسایل رو جمع کنه اما رها خانوم حتی زحمت نداد
به خودش فقط دائم صدای چت توی

واتساپ میومد ساعت 1 بود ک هممون خوابیدیم نصف شب با احساس
اینکه دشوری دارم پاشدم از خواب که برم سرویس وقتی دستامو شستم
اومدم در رو باز کنم که دیدم باز نمیشه. ترس وحشت کل وجودمو
گرفت... یهو برقا خاموش شد سعی کردم. اصلا آینرو نگاه نکنم. تو ذهنم
خیلی تند و پشت سر هم آرکا رو صدا زدم تا بالاخره گفت: چیه چی شده؟

-آرکا تروخدا تو سرویس گیر کردم در باز نمیشه چراغا خاموشه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-برق ک نر ...

بقیه حرفشو خورد هرچی صداش کردم جواب نداد دیگه داشت گریه در میومد احساس کردم کسی پشت سرمه... اما قدرت تکون خوردن نداشتم میترسیدم برگردم دستگیره در بالا پایین شد که باعث شد یه جیغ خفیف بکشم. نفهمیدم چی شد که توی آغوشی فرو رفتم آرکا سینهش تند تند بالا پایین میشد و نفس نفس میزد.

-اگه چیزیت میشد چیکار میکردم؟

سعی کردم از بغلش بیام بیرون. بازو هامو گرفت و توی چشمام نگاه کرد. نگرانی و ترس زیادی توی چشمش بیداد میکرد و حالا احتمال میدادم اون چشمای سبز روشنش حالا به جنگلی تا یک تبدیل شده. آخه هر بار اینجوری میشد چشمش تغییر رنگ میدادن

با لحنی که سعی میکردم آرام باشم: آرام باش حالا که خوبم تو چیزیت نشد؟

سرشو به معنی نه تکون داد: نه خوبم... پووف از من جدا شد اتاق بهم ریخته شده بود و متوجه سر صدا ها نشده بودم حتی بقیه هم نشدن

-چجوری بقیه متوجه نشدن؟؟

-بیهوششون کرده بودن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم انگار اینا به این راحتیا کوتاه نمیان. آرکا سریع با یه حرکت همه چیو جمع کرد رو تخت دراز کشید و پتو رو تا گردنش کشید بالا. دلیل این همه نگرانیشو نمیفهمیدم! میدونستم خب به هر حال دستش امانت بودم اما اینکه نگران بود منو از دست بدع جملش حس عجیبی رو بهم منتقل کرد.

روبه دستشویی که هنوز درس باز بود یه زبون درازی کردم بعدش رفتم درشو بستم

صبح با صدا زدناي مامان از خواب پا شدم چشمام به ساعت خورد گرد شد 5 صبح بود من برای مدرسه 7 پا مشیدم نه انقدر زود که با غر گفتم:مادر من کی پنج صبح راه میفته اخه؟

-انقدر غر نزن پاشو برو کاراتو بکن نیم ساعت دیگه راه میفتیم

پوفی کشیدم بحث با مامان بی فایده بود رفتم سرویس و بعد از کارای مربوطه اومدم بیرون دیدم آرکا هم داره جلو آینم مرتب میکنه. یکم که دقت کردم لباساشو عوض کرده بود سری تکون دادم. رفتم سمت کدم. آرکا از پشت سرم گفت:من پشت در وایمیستم زود تنت کن

سرمو تکون دادم مانتو خاکستری و شلوار جین مشکیمو پوشیدم. شال مشکیم رو بردم جلو آینه. اول موهامو و چتری هامو مرتب کردم بعد با دقت بدون اینکه بهم بخورن شال رو سرم کردم. رژ لب جیگریم رو در حد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رنگ گرفتن زدم به لبم چون اگه میخواستم کامل بزدم آرکا غر زدن هاش شروع میشد. چه کنم دیگه بچه حرف گوش کنیم آرکا پشت سرم ظاهر شد: بجنب دیگه

حرصی گفتم: وایسا خب

زیر لب داشت غر غر میکرد بی توجه بهش خط چشم ماژیکیم رو برداشتم یه خط چشم نازک کشیدم. برگشتم سمت آرکا که داشت با حرص نگام میکرد. چشمامو چرخوندم و چمدون و کیف و گوشیمو برداشتم. از پله پایین رفتم دیدم هیشکی نیست. وا بدون من رفتن؟؟

آرکا از پشت دستشو زد به کمرم و به جلو هل داد: نترس منتظر شمان

باهاش هم قدم شدم آدیداس اسپرت مشکیم رو پوشیدم. تند تند از پله ها رفتم پایین. تو حیاط دیدم که ساغر و مامان باباش دارن وسایلشون رو میذارن تو ماشین. تا ساغر چشمش به من افتاد ذوق زده اومد طرفم و سفت بغل کردیم همو

-چقدر خوش بگذره نه؟

-آره چه جورم

مامان صدام کرد برم از هم جدا شدیم بسمت ماشین رفتمو درو باز کردم و نشستم وسطای راه گوشیم زنگ خورد شماره ویدا بود

-سلام خانوم خانوما بی محلی میکنی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تک خنده ای کردم: نه بابا بی محلی چیه شرمنده نشد زنگ بزnm

-اشکال نداره عزیزم سر به سرت میذارم...خب چه خبرا خوبی؟

-مرسی خوبم شماها همه خوبید؟

-آر ع خوبیم این وانیا که کله منو و وحید رو کند از بس گفت میخوام با ریحانه حرف بزnm

-ای جانم گوشو بده بهش

چند ثانیه بعد صدای وانیا اومد: سلام ریحانه جونم

-سلام عزیز دلم چطوری شما؟

-خوبم..کجایی ریحانه جونم

-اومدیم مسافرت عزیزم شما نرفتی؟

-چرا ماهم اومدیم عع وایسا اسمش چی بود

بعد از مامانش پرسید: اینجا اسمش چیه مامانی؟ صدای ویدا رو نشنیدم اما

به جاش وانیا گفت: اومدیم شیراز

خندیدم: شیراز وروجک

-زود میای پیشم؟

-آر ع عزیزم حتما میام

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بعد از یکم دیگه حرف زدن قطع کردم ساعت رو نگاه کردم 10 بود پوفی کشیدم هم میخواستم بخوابم هم ضعف کرده بودم. بابا مثل اینکه زنگ زد بابای ساغر و بهش گفت یه رستوران جلو تره که اونجا بریم صبحونه بخوریم و دوباره راه بیفتیم. حدود 20 دقیقه بعد رسیدیم. حضور آرکا رو تمام مدت حس میکردم و حس خیلی خوبی بهم دست میداد از اینکه یکی هست بهم توجه کنه. رستوران حالت سنتی داشت ولی جالب و خوب این بود که نوشیدنی کافه ای و بستنی هم داشت منو ساغر بستنی سفارش دادیم. وقتی اومد قبل از اینکه بخورم آرکا رو صدا زدم.

-جانم چیزی شده؟

از جانم گفتنش یه جوری شدم ولی خب توجه نکردم: نه میخواستم بگم قبل اینکه من دهن بزوم یکم بیا تو بخور

-باشه

چند دقیقه همینجوری زل زده بودم به مردم که آرکا تموم کنه کارشو که ساغر گفت: چرا نمیخوری؟

سرمو تکون دادم:هیچی الان میخورم

و بعدش شروع کردم خوردن آرکا تو ذهنم تشکر کرد ازم و منم خواهش میکنمی گفتم. بعد از اینکه صبحونمون رو خوردیم راه افتادیم منم دیگه اینبار در برابر خواب مقاومتی نکردم و خوابیدم.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باصدای بابا از خواب پا شدم. ظاهرا رسیده بودیم شمال اما ویلای بابا نه. دم رستوران نگه داشت که بریم غذا بخوریم و بعدش بریم خونه ناهار تقریبا همه یکی غذا سفارش دادیم و بازم بجز منو ساغر... خخخ کلا میخواستیم ست باشیم

وقتی رسیدیم ویلا خیلی خسته بودیم هممون دوتا اتاق خواب پایین بود سه تا بالا. اتاق خواب های پایین روبه روش آشپزخونه بود. روبه روی اپن آشپزخونه هم پذیرایی و هال یکی بود یکم جلو تر از اونا پله ها میخورد که میرفت طبقه بالا به سرویس توی طبقه بالا خارج از اتاق ها بود دوتاهم تو اتاق خواب های پایین.

یکی هم توی اتاق من بود منو ساغر باهم رفتیم اتاق خودم. باهم لباسامون رو عوض کردیم و یه سری هارو جاساز کردیم بعدش نشستیم یکم گپ زدیم و اونم میگفت که بردیا یا همون دوست پسرش دو روز پیش ازش خواسته که بعد از عید باهم برن خرید و بیرون اینم عین خر ذوق کرده خله به مولا باهم گرفتیم روی تخت خاکستری سفید اتاقم خوابیدیم.

با سر و صدای طبقه پایین بلند شدم چشمام رو به زور باز کردم آخه چراغ مطالعه ام روشن بود. وایسا ببینم برای چی روشنه؟؟ بالاخره چشمامو باز کردم دیدم آرکا نشسته پشت میزم داره کتاب میخونه پوفی کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم.

-خوب خوابیدی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سرمو تگون دادم و نیمچه لبخندی زدم و با یه چشم بسته گفتم: اهوم تو خوابیدی؟

-نه دوست شما رو تخت خواب بود نشد بخوابم

-حالا این دوست من کجاست؟

-هیچی وسایلیش رو جمع کرد رفت اون یکی اتاق

چشمام گرد شد: اوا!! چرا؟

-من بهش گفتم بره

-عهه چرا خب مگه چ اشکالی داشت بمونه؟

-خب... خب من نمیتونم همزمان دو نفر رو پوشش بدم بعدم اگه اون پیش تو میموند ممکن بود اونم آسیب ببینه برا همین اتاقش جدا باشه بهتره

چشم غره بدی بهش رفتم نگاه ترو خدا مهمونو از اتاق میکنه بیرون بی ادب. پاشدم لباسام رو مرتب کردن و یه شال انداختم سرم و رفتم پایین .

بابا و بابای ساغر داشتن حرف میزدن مامان و ساغر و مامان ساغر تو اشپزخونه بودن بعد از سلام به اونا رفتم سمت آشپزخونه مشغول درست کردن کتلت بودن. سارا جون «مامان ساغر» داشتن با ساغر سر اینکه کتلت درست کنن بحث میکردن مامان هم داشت سیب زمینی سرخ میکرد. مامان تا چشمش افتاد به من گفتم: ریحانه مامان بیا این خیارشور و گوجه هارو خورد کن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

دکی مامان ما ما رو برای کار میخواد هعی. شروع کردم خورد کردن گوجه و خیار شور ها. سر سفره شام از ساغر معذرت خواهی کردم بابت اینکه آرکا بیرونش کرده

-نه بابا این چه حرفیه اونم به هر حال یه چیزی میدونه که گفته
-ولی بازم شرمنده

-یه بار دیگه بگی بشقابتو میکوبم تو صورتتا بابا گفتم اشکال نداره
-ایشه لیاقت نداری که

بعد چند دقیقه یهو گفتم: فردا بریم با هم بیرون؟

انگار مامان صدامون رو شنید: کجا برید!؟

-هیچی یکم بریم بگردیم همین زود میایم

سرشو تکون داد: خيله خب مواظب باشيد لبخندی از سر ذوق زدیم به هم
دیگه

-باید کم کم هم بری دنبال گواهینامه

به بابا که این حرفو زده بود نگاه کردم: حالا بذار کنکورمو بدم چشم

لبخندی زد و مشغول بقیه غذاش شد ظرفای شام به عهده منو ساغر شد و بقیه رفتن استراحت حالا مونده بودیم کدوممون آب بکشیم کدوممون بشوریم آخر باهم دیگه کنار اومدیم مشغول شدیم.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

شب وقتی رفتهم اتاق بخوابم یهو احساس کردم محتویات معدهم میخواد بیاد بیرون. برای همین سریع به سرویس پناه بردم و گلاب به روتون بالا آوردم

آرکا نگران ظاهر شد و گفت:چیشد ریحان خوبی؟

با حال زار و بدی گفتم:نه نمیدونم چم شد یهو

-مال بارداریته

خواستم باز جواب بدم که دوباره حالم بد شد و بالا آوردم. بعد از اینکه دیگه چیزی احساس نکردم صورتمو آب سرد زدم و اومدم بیرون. با کمک آرکا روی تخت نشستم احساس ضعف شدیدی داشتم خب هر چی خوردم رو برگردوندم. نگران جلوم روی زانوش نشست:رنگت پریده ریحان چیزی میخوری بیارم؟

سرمو بیحال تکون دادم. با گفتن اینکه الان میام غیب شد. بعداز چند دقیقه جلوم ظاهر شد و با بشقابی که توش کتلت و نون بود نشست کنارم برام لقمه میگرفت و میداد.

حرصی گفتم:چلاق که نشدم میخورم خودم

نوچی کرد:باید خودم بدم بهت

چشم غره ای بهش رفتم و لقمرو از دستش گرفتم. بعد از خوردن غذا ظرف رو گذاشت روی عسلی کنار تخت و گرفت. کنار من خوابید منم به سه نرسید خوابم برد.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

صبح ساعت حدود 10 پاشدم کش و قوسی به خودم دادم یکم حالم بهتر شده بود ولی هنوز ضعف داشتم رفتم سرویس و بعد از کارای مربوطه اومدم بیرون. آرکا هنوز خواب بود حق داشت تا ساعت 2 بیدار بود که اگه حالم بد شد مواظبم باشه لبخندی بهش زدم و رفتم پایین. مامان و سارا جون مشغول دیدن تلویزیون بودن ساغر هم ظاهرا اتاقش بود.

-سلام بر دو بانوی جذاب

سارا جون تک خنده ای کرد:ای وروجک صبحت بخیر عزیزم

لبخندی زدم:ممنونم سارا جون

رو به مامان گفتم:مامان بابا اینا کجان؟

-بابات و احمد اقا رفتن ساحل رها هم رفت بیرون بگرده شماهم میخواید برید

سرمو تکون دادم:باشه

رفتم از پله ها بالا و یه ضرب بدون در زدن خودمو پرت کردم تو. اتاق ساغر که جیغی زد و دستشو گذاشت رو قلبش. حرصی برگشت سمتم:نکبت بهت یاد ندادن در بزنی؟

ابروهامو بالا انداختم:مامانم مثل مامان تو کوتاهی کردع تو تربیتم

چشم غره ای بهم رفت:چته چیکار داری باز؟

-هیچی پاشو حاضر شو بریم بیرون

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

انگار که منتظر بود: اوکی بدو برو حاضر شو گمشو عشقم
با تعجب از اتاقش خارج شدم...عجب رفتم اتاقم دیدم آرکا بیدار شده و
گیج به یه نقطه خیرس دستمو جلوش تکون دادم:اوی عمو غرق نشی
برگشت سمتم:نترس چیزیم نمیشه
-کی گفته میترسم خواهشا برو بیرون لباس بپوشم
-کجا میخوای بری؟
همونطور که داشتم انتخاب میکردم چه لباسی بپوشم گفتم:یکم با ساغر برم
بیرون بگردم
غر زد:بابا من تازه از خواب پاشدم اه
یه تای ابرومو دادم بالا:خب هر وقت ویندوزت بالا اومد بیا پیشم
-نمیشع باید باشم
پوفی کشیدم:خب من میخوام برم کاراتو کردی بیا دیگه
-خیله خب من رفتم بیرون
یه مانتو لیمویی روشن با کتون سفید پوشیدم شال سفیدم هم برداشتم برق
لبم رو زدم و یه خط چشم کشیدم. کیف و گوشیمم برداشتم رفتم بیرون که
ساغر هم اومد اونم یه تیپ مشکی سفید زده بود. باهم رفتیم پایین از مامان
و سارا جون خداحافظی کردیم و شروع کردیم پیاده روی.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ویلای ما تقریباً نزدیک دریا بود میشد بوی دریا رو حس و صداشو شنید.
ساغر نفس عمیقی کشید و گفت: اومم بوی آرامش داره اینجا
منم مثل اون نفس عمیق کشیدم: آره.. میگم اول کجا بریم؟
-نمیدونم بریم خرید

خندیدم: سر و ته تو بزنی خرید فقط

کلشو خاروند: خب چه کنم

مردم تو خیابونا برای خودشون میومدن و میرفتن دختر پسر. خانواده ها
ماشین و و حتی گاهی دوچرخه سوارا رد میشدن. یه مغازه لباس فروشی
ساغر دید دست منو کشید و برد. هم مانتو داشت هم لباس تو خونه چند
دست گرفتیم و اومدیم بیرون جلوتر رفتیم مغازه اسباب بازی بود.
رفتم تو که ساغر اومد دنبالم و گفت: برای کی میخوای بخری؟

-وانیا

-دختر استاد فرهمند؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

گشتم یکم.. بالاخره یه خونه اسباب بازی پیدا کردم که باربی و اینا داشت
براش خریدم و اومدم بیرون. بقیه راهو پیاده روی کردیم که ساغر با ناله
گفت: مردم از تشنگی و گشنگی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

راست میگفت منم از گشنگی داشتم میمردم آخه صبحونه هم نخورده بودم

روبهش گفتم:بریم یکم جلوتر شاید کافه کافه ای چیزی بود

سرشو تکون داد و دنبالم اومد. بالاخره بعد کلی راه رفتن یه بستنی فروشی پیدا کردیم هردوتامون بستنی گرفتیم و نشستیم رو صندلی های بیرونش خوردیم. بعد از اینکه بستنی هامون تموم شد راه افتادیم سمت خونه وسطای راه یه سوپر مارکت بود که ساغر رفت عین بچه ها توش. پوفی کشیدم و رفتم داخل بعد از گرفتن چند تا خوراکی رو به پسره که میخورد 20 خورده ای سالش باشه با موهای خرمایی گفت:ببخشید آقا از این آب نبات ها ندارید...

پسره چشماش یکم گرد شد: چیه؟ ساغر که فهمید سوتی داده خنده مصنوعی کرد: عه...چیزه همین چوبی ها منظورمه

پسره آهانی گفت و از زیر میز دوتا آب نبات چوبی داد بهش ساغر کارتشو داد تا حساب کنه

من رو به موت بودم از سوتی که داده بود آخه لحنش و قیافه پسره خیلی باحال بود معلوم نیس پیچاره تو فکر چی بود. از مغازه بیرون اومدیم رفتیم یکم اون ور تر همزمان باهم شروع کردیم خندیدن.

-وای دیونه از دست تو

-خب چیکار کنم یادم رفت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سری تکون دادم:هیچی بیا بریم بابا

وقتی رسیدیم خونه بابا و بالای ساغر و رها اومده بودن خونه. کنار هم ناهاری که مامان از قضا باقالی قاتق بود که غذای مورد علاقه منو ساغر بود رو درست کرده بود خوردیم. بعد از خوردن رفتیم هرکدوم خونه خودمون یعنی چیزه اتاق خودمون

تا وارد اتاق شدم آرکا رو با اخم های در هم دیدم. با تعجب نگاهش کردم

-چرا ارتباطت رو قطع کرده بودی؟

ابروهام بالا پرید:من؟؟

-کاری نکردم من

-پس چرا نمیتونستم بفهمم کجایی؟

شونه ای بالا انداختم:من چمیدونم من کاری نکردم

و راه افتادم سمت کدم که خریدام رو بذارم اونجا آرکا با چند قدم خودش رو رسوند بهم:ریحانه این قضیه شوخی نیست که...تو چرا همه چیزو به بیخیالی میگیری؟

حرصی برگشتم سمتش:میگی چیکار کنم؟ مگه من کردم این کارو؟

پوفی کشید و سرشو تکون داد و رفت سمت تراس. اه فقط بلده اعصاب آدمو بهم بریزه..خب من از کجا بدونم اینجوری شده شاید تقصیر اون جن هاس که خواستن رد گم کنن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رفتم رو تخت گرفتم بی توجه به آرکا خوابیدم وقتی بیدار شدم ساعت حدود 4 بود. خونه توی سکوت فرو رفته بود آرکا هم تو اتاق نبود یه آب به دست و صورتم زدم و رفتم پایین عجیب بود کسی خونه نبود.

روی یخچال یادداشت از طرف ساغر بود:ریحون جونم هر وقت پاشدی بیا پیش ما ساحل یا زنگ بزن پیام دنبالت باهم بریم. فعلا خره من

پوف ایناهم منو گذاشتن رفتن

بیخیال یه چند دقیقه دیگه میگم ساغر بیاد. از توی یخچال یه سیب برداشتم و رفتم سمت ظرف شویی که بشورمش. در حال شستنش بودم که یه چیزی با سرعت از کنار صورتم رد شد و خورد به دیوار روبه روم شکست. جیغی زدم و دستمو جلوی صورتم گرفتم که شیشه خورده نره تو چشمم. با ترس برگشتم که دیدم یه پسر رنگ پریده با موهای عجیب مشکی لباس های فشن تنش بود چشماش کاسه خون بود .

آب دهنمو قورت دادم و به سینک چسبیدم پسره همینجوری داشت میومد سمتم. تو ذهنم داشتم آرکا رو صدا میزدم ولی جواب نمیداد. پسره با صدای زمختی گفت:آرکا جونت فعلا سرش گرمه اینجا فقط منم و تو

رنگم پرید حالا چیکار کنم؟؟ پوف ریحانه بی خیال ترسو نباش آره فرار کن. پا تند کردم سمت اپن و با یه حرکت خودمو کشیدم بالا پرت کردم. اون ور اون موجود با یه نیشخند داشت نگام میکرد و سمت من میومد.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

فرار کردم سمت پله های بالا که پام لبه فرش گیر کرد و خوردم. زمین آی ننه زانوم خورد شد.. بمیری اه. با یاد آورد اینکه الان باید فرار کنم سریع خواستم پاشم که با دیدن اون موجود توی دو سانتی صورتم جیغی کشیدم. دستش روی سرم نشست سرم سنگین شد و لحظه آخر قبل اینکه بیهوش شم آرکا رو دیدم که دست به یقه پسره شد و بیهوشی.

با خشکی دهنم کم کم چشمامو باز کردم که با نور شدیدی برخورد کرد کم کم عادت کرد و باز شد چشمام. مامان رو صندلی روبه روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود. ساغر هم کنارم سرش تو گوشی بود چشمامو بستم و تو دهنم آرکا رو صدا زدم .

سریع جواب داد:جانم ریحان خوبی؟

-اهوم کجایی؟

-تو همین اتاقم پیستم

با احساس اینکه کسی کنار گوشم نفس میکشه ترس برم داشت و چشمامو باز کردم

-نترس منم بابا

-هووف مرسی که نجاتم دادی

-وظیفم بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

صدای ساغر رو شنیدم: عهه خاله مهربانش ریحان بیدار شد ماما با هول اومد سمتم و شروع کرد قربون صدقه رفتن: الهی بگردم ماما خوبی؟ قربونت برم چیشدی یهو؟

با صدای گرفته ای گفتم: خوبم ماما... آ.. آب میدی یکم؟

سریع یه آب معدنی از توی کیفش در آورد و باز کرد و داد بهم. یکم ازش خوردم.

ساغر با نگرانی گفت: چیشدی خواهری؟ لبخند کم جونی بهش زدم: هیچی فدات شم سرم گیج رفت

اینجوری شدم ناراحت نشست کنارم

من برم بگم پرستار بگم بیاد مرخصت کنه. بعد این حرف ماما رفت بیرون همین که ماما رفت ساغر پرید بهم: شتر مرغ نابالغ چه مرگت شد

تو؟؟ نکنه اون اقا جنه اینجوری کرد؟

با تعجب بهش نگاه کردم نه به اون مهربونی چند دقیقه پیشش نه به الانش. خواستم جواب بدم که آرکا ظاهر شد و گفت: خیر من کاری نکردم یکی از همون جن هایی که میخواستن به ایشون آسیب بزنن حمله کردند بهش

ساغر حرصی توپید بهش: پس تو اونجا چیکاره بودی بی خاصیت؟

لبمو گزیدم... آروم گفتم: ساغر آروم باش

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

چشماشو با حرص بست و نشست سر جاش .

-اون موقع من مشغول درگیری با دوتا جن دیگه بودم دیر رسیدم ساغر فقط دستاش مشت شده بود و هیچی نمیگفت. در باز شد و آرکا غیب شد پرستار و مامان و بابا اومدن اتاق. بعد از اینکه سرم از دستم در آورد یه پنبه روش گذاشت از تخت. اومدم پایین و راه افتادیم سمت ماشین. بابا جلوی یه رستوران نگه داشت بزرگ سر درش نوشته بود «رستوران گل سرخ» از ماشین پیاده شدیم منتظر شدم ساغر بیاد باهم بریم سریع خودشو رسوند بهم و راه افتادیم.

یه حوض بزرگ وسط باغش بود که مجسمه یه زن رو داشت که یه کوزه رو شونشه بعد دور تا دور اون حوض یه جوب ماندی درس کرده بودن که آب درحال جریان بود توش.

اتاقک هایی دور تا دور این حوض بود که یکی صندلی بود یکی روی تخت میشستی. بابا و احمد اقا رفتن سمت یکی از اونایی که بزرگتر بود و روی تخت میشستی رفتیم کفشامونو در آوردیم و نشستیم هرکدوم یه چیزی سفارش دادیم منو ساغر باز باهم دیگه ست گرفتیم .

کباب کوبیده ماهی قبلا یه بار توی یکی از رستوران های همین شمال خورده بودم ولی بازم خواستم بخورم به شما چه ولا

صدای قورباغه و صدای آب فضای باحالی رو درست کرده بود بعداز اینکه غذاهامون رو آوردن مشغول خوردن شدیم. وسطای غذا خوردن سرمو

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آوردن بالا و دیدم به پسری تقریباً چهار شونه با موهای مشکی و صورتی گندمی با تیشرت سفید و شلوار لی داره میاد این طرف که بره توی یکی از آلاچیقا بشینه هان چیه فکر کردید میاد اینجا ها ها ها

یکم توی صورتش دقت کردم چقدر ته چهرش شبیه آرکا بود وقتی جلوتر اومد دیدم نه بابا این خود آرکاس. عه عه این اینجا چیکار میکنه؟ این مگه نگفت با بو کردن غذا میخوره الان سفارش بده هم فقط بوی غذا رو استشمام کنه بعد گارسون بگه برا چی نخوره چی؟

ااه ریحان خفه شو دو دقیقه... شاید برای کار دیگه ای اومده... خب برای چی اومده نیومده که بره دستشویی بیخیال وقتی رفتم خونه. میپرسم ازش با تیکه رها به خودم اومدم: قورت دادی طرفو

اخمی کردم و دهن کجی بهش کردم و مشغول بقیه غدام شدم. موقع حساب کردن انقدر بابا و احمد اقا تیکه تعارف پارت کردن که ساراجون حرصی بهشون گفت: اقایون خب نصف نصف حساب کنید دیگه ما معطل شماییم

انقدر خسته بودم که وقتی سوار ماشین شدیم خوابم برد با صدای زدنای مامان از خواب پا شدم. گیج از ماشین پیاده شدم یهو سرم گیج رفت نزدیک بود بیفتم که ساغر زیر بغلم رو گرفت نگران گفت: خوبی ریحان؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

کم خونی داشتن هم این مشکلات رو داشت کارایی که دکترا هم میگفتن
رو انجام میدادم ولی خب...جواب نمیداد. باهم راه افتادیم سمت خونه و
بعد اتاقم لباسام رو با کمک ساغر عوض کردم. سرم ناجور درد میکرد.

رفتم پایین که دیدم کسی نیس بیخیال رفتم سمت کابینت که قرص مسکن
بردارم و بخورم یه لیوان آب ریختم و خوردم. با صدای پای کسی پشت
سرم با ترس برگشتم که با چهره آرکا روبه رو شدم! با همون لباسا...یه تای
ابرومو دادم بالا:عه تو

خندید و گفت:آره من... که چی؟

کلمو خاروندم:تو امشب اومده بودی رستوران؟

سرشو به معنی آره تکون داد

-بخاطر دست شویی که نیومده بودی؟

لبشو جوید سعی کرد نخنده:نه اومده بودم غذا بخورم

با تعجب گفتم:مگه نگفتی که با بو کردن غذاها،غذا میخوری؟

سرشو به معنی آره تکون داد

حرصی گفتم:زبون نداری؟

لبخندی زد و سرشو به معنی نه تکون داد عصبی کنارش زدم مسخره! آدم
گیر آورده از پله ها بالا رفتمو رفتم اتاقم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرکا یهو جلوم ظاهر شد هینی کشیدم:مرض ترسیدم
خندید ولی بیصدا. چشمامو چرخوندم و پوفی کشیدم:خب پس بگو دیگه؟
خندشو جمع و جور کرد:چیو بگم؟

و دوباره لبشو گزید مشتمو بالا آوردن که بکوبم تو صورتش که دستشو به
معنی تسلیم بالا آورد:باشه بابا نزن من انسان شدم

دستم همونجور رو هوا خشک شد. با دهنی اندازه غار علیصدر نگاش
میکردم. دستشو گذاشت زیر فکم و دهنمو بست با خنده گفت:ببند پشه
رفت توش انقدر هم تعجب نداره..با صدای تحلیل رفته ای گفتم:چجوری؟
-کار آسونی نبود کلی با پدرم صحبت کردم گفتم در عوضش اون زنی که
خواست به خانوادتون آسیب بزنه رو و باید بچه تو شکمت بدم بهشون که
خودشون بهشون رسیدگی کنن.

جفت ابرو هام بالا پرید:اوه...پس چجوری

ذهنمو و خوند و گفت:قدرت هام دیگه ازم گرفته نمیشه که دختر
خوب و بعد لپمو گرفت کشید. اخمی بهش کردم:مگه بچه گیر آوردی هعی
لپ منو میکشی؟

خندید و سر تکون داد چشمامو با حرص بستم و رفتم طرف تخت و گرفتم
خوابیدم صبح با خستگی و کمی تن درد و سر درد پاشدم. از وقتی کلاس

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تکواندو نمیرم بدنم خشک شده و هی درد میگیره دوتا مسابقه استانی
همش رفتم توی اون چهارسالی که کار میکردم.

یادم باشه بعد کنکورم حتما ثبت نام کنم دوباره آرکا ساعدش رو چشماش
بود و خواب بود توی خوابم جدیتش رو حفظ میکرد. شخصیت جالبی
داشت گاهی شوخ و بامزه.. گاهی حرص درار گاهی جدی و مصمم...گاهی
عصبی و ناراحت.

البته اینا توی هر انسانی وجود داره ولی برا هرکدوممون اینا یکیش بیشتره
ولی آرکا هرکدوم رو به یه اندازه بود جذاب و خوشگل و خوش هیكل هم
بود.

شاید اگه جن نبود و بقیه میدیدنش روش کراش میزدن و آرزوشون بود
همچین پسری گیرشون بیاد. واه...حالا چرا من نشستم اینو تجزیه تحلیل
میکنم؟ غلط نکنم عاشقش شدم سرمو تند تند تکون دادم خدانکنه دیونه.
این جنه عاشقش بشی یا نشی نمیتونید زندگی کنید ولی آخه گفت انسان
شده که

پوفی از سر کلافگی و خود درگیری با خودم کشیدم و رفتم سمت سرویس
ازش بیرون اومدم و رفتم پایین. بابا خونه نبود و مامان و سارا چون مشغول
چایی و کیک خورده بودن. سلامی بهشون دادم که با خوش رویی جوابمو
دادن .

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

جلل خالق مامان من چه عجب یبار درست جوابمو داد خدا بیاره از این مهمونا. از تو یخچال یه شیرموز و یه شیر توت فرنگی و شیر طالبی برداشتم خیلی نامحسوس بدون اینکه مامان بفهمه رفتم اتاق ساغر که سرش توی گوشه بود با ورود من یه نگاه گذرای بهم انداخت و دوباره کرد کلشو اون تو چشم غره ای بهش رفتم

رفتم کنارش نشستم... خوراکیارو گرفتم سمتش: کدومو میخوری؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت: توت فرنگی

شیر توت فرنگی رو انداختم تو بغلش که سرشو بلند کرد و عصبی نگام کرد -هان بیا منو بخور بزار گوشه لوزالمعدت

چشم غره ای بهم رفت و عصبی مشغول تایپ کردن شد. میتونستم حدس بزنم داره با دوست پسرش بحث میکنه ولی توجهی نکردم تو ذهنم به آرکا گفتم بیاد اتاق ساغر.

آرکا جلوم ظاهر شد و سرشو به معنی چیه تکون داد به صندلی میز اشاره کردم که بشینه اونم رفت نشست ساغر همچنان داشت عصبی تایپ میکرد. سری از روی تاسف تکون دادم و بلند شدم جلوی آرکا و ایستادم. شیر موز و طالبی رو گرفتم سمتش: کدوم رو میخوری؟

ساغر با تعجب سرشو آورد بالا و با دیدن آرکا چشمش گرد شد و عین آدمیزاد نشست و خودشو مرتب کرد ریز خندیدم آرکا هم خودش خندش گرفته بود.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

شیر موز رو از دستم برداشت: مرسی برو به دادش برس
و به ساغر اشاره زد هوفی کشیدم و سمت ساغر راه افتادم.

کنارش نشستم: چته؟ باز هار شدی؟

مثل وحشی ها برگشت طرفم: میخوای هار واقعی رو نشونت بدم؟

ابروهام بالا پرید. سریع گوشه رو از دستش قاپیدم که عصبی گفت: ریحان
بده جواب این رو اعصابو بدم انقدر نرو رو مخم

اخمی بهش کردم و جدی گفتم: حرف اضافه نزن بشین سرجات تا من
درستش کنم یکم آروم شد و تکیه داد اما همچنان اخماش تو هم بود.
تصمیم گرفتم زنگ بزنم به طرف با دو بوق برداشت گذاشتم رو اسپیکر

-ساغر هیچ معلوم هست چته تو؟

-مامان بابات یاد ندادن سلام کنی؟

-تو کی هستی؟

-این سوالو من از شما دارم شما کی هستید؟

-مفت نگو نکنه اون دوست نچسبشی؟

-آرع خودمم مشکی داری؟

-آره دارم

-خب دیگه پیام نده به ساغر و الا مجبور میشم برخورد کنم باهات

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-برو بچه تو کار بزرگ ترا دخالت نکن

-دلم میخواد دخالت کنم کی جلومو میگیره؟ هومم؟

-گوشی رو بده ساغر

-نمیدم دیگه هم پیام نمیدی فهمیدی؟

-به تو چه؟

-خدافظ

و بی توجه بهش گوشی رو قطع کردم. گوشی رو پرت کردم تو بغل ساغر که مات برده داشت منو نگاه میکرد نی رو کردم توی شیر طالبی و یه قلب خوردم. سرمو تکون دادم: چته؟ جن دیدی؟

به خودش اومد و با لحن آروم گفت: ریحان چرا اینجوری کردی؟

آرکا که انگار اومده بود سینما بچه پرو با هیجان شیرموزش رو داشت میخورد و مارو نگاه میکرد چشم غره ای بهش رفتم روبه ساغر گفتم: چیه نکنه توقع داشتی بذارم خواهرمو اذیت کنه؟

حرصی گفت: نمیخواد نگران من باشی نگران این باش که اون تا چند دقیقه دیگه دم در خونس اون وقت هم من هم تو ازمون مجسمه میسازن به عنوان دوتا آدم شریف وسط میدون آزادی یاد می کنن

چشمام گرد شد: مگه آدرس اینجا رو میدونه؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

انگار که داشت با خودش حرف میزد: منه احمق آدرس دادم بهش حالا
نمیدونم چه غلطی بکنم

یه پس گردنی محکم زدم بهش که صدای اعتراضش بلند شد: مرگ چرا
میزنی؟

-کوفت توقع داری وایسم قربون صدقت برم؟؟ بر پدرت و پدرم صلوات خب
الان چه گلی بگیریم به سرمون؟؟؟
-نمیدونم

سرشو با ناراحتی انداخت پایین برگشتم ببینم آرکا نظری نداره که دیدم
نیست پوووف اینم موقعی که میخواستش نیست همینجوری نشسته بودیم
که یهو در زدن.

مامان از پشت در گفت: ریحان ما داریم میریم بیرون غذا بگیریم و بیایم
چیزی نمیخواید با تعجب و خوشحالی به هم نگاه کردیم. سریع جواب مامان
رو دادم: نه مامان برو قربونت برم
-خا باشه من رفتم

و صدای پاهاشون نشون از رفتنش میداد دستامونو با ذوق به هم کوبیدیم.
آرکا وسط اتاق ظاهر شد و گفت: خوشتون اومد؟
با خوشحالی گفتم: کار تو بود؟؟
سرشو با غرور تکون داد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ساغر با ذوق گفت: چجوری؟

-هیچی یکم خواسته هاشون رو دست کاری کردم که شماها راحت باشید
بی توجه به موقعیت بغلش کردم:مرسی

و ازش جدا شدم

زنگ خونه به صدا در اومد رفتیم پشت شیشه که یه پسره رو دیدیم ظاهرا
عصبی بود چون هی پشت سر هم دیگه زنگ میزد

ساغر با رنگی پریده گفت:اومد ریحان

چشمامو چرخوندم:برای چی رم کرده؟

آب دهنشو قورت داد:هی... هیچی فقط داشتیم صحبت می کردیم من دیر
به دیر جوابشو میدادم اینم به من میگه تو بدرد نمیخوری تو همش سرت
با یکی گرمه و اینا سه ساعت بحث کردیم سرش

پوفی کشیدم نگا ترو خدا ملت چه بیکارن سر چه چیزایی دعواشون میشه
دست ساغر گرفتم کشیدم بردم سمت پایین. خداروشکر رها تا نیم ساعت
دیگه پیداش نمیشد وگرنه یک دهن لقی بود دومی نداشت. آرکا هم عین
بچه های خوب پشت سرمون میومد دم در خونه ساغر رو پیش آرکا گذاشتم
خواستم برم که گفت:کجا میری؟

کلافه برگشتم سمتش:آرکا دارم میرم جوابشو بدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اخماشو کشید توهم: من خونرو خالی کردم که خودم خدمتش برسم نه اینکه شماها

و راه افتاد سمت در عالی شد بهتر از این نمیشه. ساغر هول زده منو تکون داد و گفت: ریحان برو جلوشو بگیر

پوفی کشیدم و راه افتادم دنبالش

- آرکا بذار خودم ردش کنم برو دیگه

اخم هاشو بیشتر کشید توهم: مگه من بی غیرتم بذارم تو کاری کنی؟

چشمامو چرخوندم حالا برا من جو انسان بودن گرفته. درو باز کرد که با پسره رو به رو شد. پسره طلبکار گفت: شما کی باشی؟

-یه آدم

پوزخندی زد: عه نه بابا ساغر بگو بیاد دم در

اینبار من گفتم: برو رد کارت ساغر تا من نگم جایی نمیاد میخوام ببینم توعه دوزاری چیکار میخوای بکنی!؟

عصبی اومد سمت من که آرکا هلش داد و درگیر شدن.

با جیغ جیغ میگفتم: آرکا ولش کن بابا کشتیش بیشعور

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

با تمام توانم بازوش رو کشیدم و آوردم یکم عقب پسره از دماغشو دهنش خون میومد ساغر بیچاره خشکش زده بود. پسره با درد از جاش بلند شد و خودشو تکوند و رو به آرکا گفت: حداقل برو کنار ببینمش

با اخم هایی درهم رفت یکم کنار

-من که مثل بچه ها نمیرم شکایت کنم اما کارتو یادم نمیره ساغر خانوم

و بعد پشتشو کرد و رفت

بلند و حرصی گفتم: شرت کم

برگشتم سمت ساغر و دیدم نشسته رو پله ها و سرشو گرفته به آرکا نگاه کردم از دماغش خون میومد دستشو گرفتم و کشیدم و بردم پیش ساغر رو زانو نشستم سر ساغر رو بلند کردم: ساغری چرا گریه میکنی؟

با چشمای گریون منو نگاه کرد: اگه برات دردسر درست کنه چی؟

-هییش... عزیز دلم هیچی نمیشه

چشمش به آرکا که افتاد حرصی گفت: بیا خوب شد؟

و بلند شد و رفت تو منو آرکا با تعجب به کارش نگاه کردیم آرکا سری از تاسف تکون داد: بفرما اینم عوض تشکرشع

-سخت نگیر درست میشه... الانم بیا بریم خون دماغتو پاک کنم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باهم وارد خونه شدیم و رفتیم سمت اتاقم دستمال کاغذی برداشتم و دادم دستش که رفت تو سرویس درو

بست. هوفی کشیدم...آخر داستان میخواد چی بشه نمیدونم

از اتاق بیرون رفتم و به رفتم داخل اتاق ساغر. نشسته بود گریه میکرد بی صدا رفتم کنارش نشستم. دستمو انداختم دورش و کشیدم تو بغل خودم اونم با این کارم بیشتر شروع کرد گریه کردن وقتی گریش تموم شد گفت:مرسی

لبخندی زدمو با مسخرگی گفتم: لباسمو کثیف کردیا

مشتی آروم زد به بازوم و تک خنده ای کرد.

-پاشو برو صورتتو بشور الان مامان اینا میان

سری تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت تا صورتشو بشوره. منو ساغر از هشتم باهم آشنا شده بودیم و بعد از گذشت چهار سال کلی باهم صمیمی شده بودیم و حاضر بودیم جونمون هم بدیم.

برای هم ساغر در حالی که با حوله صورتشو خشک میکرد اومد بیرون کنارم رو تخت نشست و بعد یهو دراز کشید. منم همین کارو کردم

بعد از چند دقیقه گفت:میگم حالا که فکر میکنم بد هم نشد شرش کم شد.

-بابا یارو بالاخونه رو داده بود اجاره شبی چند؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باهم خندیدیم و دستمو به معنی خاک بر سرت نشون دادم. نیم ساعت بعد مامان بابا اومدن و کنار هم شام خوردیم تا موقعی که بیان سعی کردم فقط ساغر رو بخندونم و تا حدودی هم موفق بودم بعد شام هم رفتم اتاقم تا کپمو بذارم.

آرکا خواب بود و صدای خر و پفش تا هفت کوچه اون ور تر هم میرفت رفتم جلو و دماغشو گرفتم و راه نفسشو بستم. یهو چشماشو باز کرد و منو دید خندید و با صدای تو دماغی گفت: نکن بچه

-بچه خودتی و زبون درازی کردم

دستمو گرفت و برداشت.

به سمت راستش اشاره کرد: بیا بگیر بخواب

بدون هیچ حرفی چراغ رو خاموش کردم و رفتم خوابیدم صبح با خستگی پاشدم دیدم مامان تو اتاقمه داره کمدمو میگرده

با چشمای گرد گفتم: مامان مواد جاساز میکنی یا میخوای پیدا کنی؟

برگشت و غضبناک نگام کرد: نخیر یکی از دوستای بابا میخواد بیاد اینجا دارم میگردم لباس بدم بهت بپوشی یه وقت لباس عجب و جق نپوشی

چشمم از این گرد تر نمیشد: مادر من، من کجا لباس های به قول شما عجب و جق پوشیدم که بار دومم باشه؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

پشت چشمی نازک کرد و برگشت و مشغول شد پاشدم رفتم سرویس و بعد از اینکه دست و صورتمو شستم اومدم بیرون.

روی تخت یه مانتو سفید شیری که مچ دار بود و یه کمر بند طلایی هم داشت با شال سفید گذاشته بود انکار میخوان بیان خواستگاری من

سری تکون دادم و رفتم از تو کمد یه جین مشکی برداشتم و پوشیدم بعدم رفتم مانتوم رو پوشیدم تقریباً تیپ رسمی گرفته بودم یهو. در باز شد و حیوانی نجیب که البته بلانسبت حیوان اومد تو کسی نبود جز ساغر

ریحان خط چشممو خونه جا گذاشتم بده. و بدون اینکه حرفی بزنم اومد برداشت و مشغول کشیدن شد

اونم تیپش رسمی بود سبز پسته ای و سفید بود. باهم از اتاق بیرون رفتیم مامان هامون صدامون کردن که بریم کمکشون بعد از بیست دقیقه اومدن

خانواده ایلچی بودن قبلاً یبار دوست بابا رو دیده بودم اما دخترشو با زنش رو نه دوست بابا پلیس بود و سرهنگ خیلی خوبی هم بود اینطور که بابا تعریف میکرد ازش بابا به سمت پذیرایی راهنماییشون کرد.

آقای ایلچی چشم های رنگی و صورت مردونه و جا افتاده ای داشت ته ریش های سفیدش هم جذابیت مرد بودنش رو به رخ میکشید

خانومش هم همینطور صورت جا افتاده و پوست سفید و چشمای خیلی قشنگ دخترش هم اینطور که فهمیدم اسمش آرام هست.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرام هم بین دو چهره مامان و باباش در اومده بود فقط با این تفاوت که مثل باباش چشماش رنگی نبود پوست سفیدی داشت.

ابروهاش تقریباً هفت و هشتی بود بینی خوش فرمی داشت و لباش هم قلوه ای بود.

چشماش با اون خط چشمش خیلی جذاب شده بود و طرف توی اولین نگاه اول نگاهش به چشماش میخوره اوووو چقدر توصیف کردم نمیری حالا

با صدای دوست بابا به خودم اومدم: خب دخترم شما امسال سال آخری؟

لبخند کمی زدم و گفتم: بله

چه مودبم من حال کنید هه هه هه

-چی میخونی؟

حالا خوبه سیر تا پیاز رو میدونه ها افکارمو پس زدم و گفتم:

-گرافیک میخونم

لبخندی زد: به به پس میخوای یه هنرمند شی

-هم آره هم نه

-یعنی چی؟

-حالا بماند دیگه یه رازه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تک خنده مردونه ای کرد و مشغول صحبت با بابا شد زنش هم مشغول صحبت با مامان بود. آرام هم واقعا مثل اسمش آرام بود. یه جا نشسته بود ولی من که میدونم این الان فیلمشه ببینید کی گفتم داشت با رها صحبت میکرد.

از بین صحبت هاشون فهمیدم که آرام داره روانشناسی میخونه و سال و سال آخره چند سال رو جهشی خونده و چهار سال هم از من بزرگتره یعنی 22 سالشه در ضمن فضول هم خودتونید. مامان بابای ساغر رفته بودن بیرون و نبودن ساغر هم که تو اتاقش بود تصمیم گرفتم برم با آرام صحبت کنم. یکم رفتم جلو تر که چشمش به من خورد و لبخند قشنگی زد.

منم متقابلا لبخندی زدم:سلام

-سلام عزیزم... جونم؟

رها که انگار ارث بابا رو ازش کش رفته داشت منو میخورد هه هه به همین خیال باش که بذارم دختر مردمو از راه به در کنی.

چشمکی بهش زدم:توهم از همون دخترایی هستی که ظاهرشون آرومه ولی خیلی شیطونن؟

تک خنده ای کرد و گفت:آره توهم هستی؟

-چه جورم

-خیلی هم عالی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-میگم میخوای بریم اتاقم با دوستم آشنا شو

یکم تعجب کرد: مهمون داری؟

-نه نه با خانواده دوستم اومدیم مسافرت که الان مامان باباش

رفتن بیرون اون تو اتاقم بیا و دستمو جلوش دراز کردم. مردد سری تکون داد و دستمو گرفت و باهم راه افتادیم بالا. رها هم که بوق بود آخی دلم سوخت... نه وایسید اصلا هم نسوخت تقه ای به در زدم حالا بر نکرده بگه از جنگل فرار کرده. صدای ساغر بلند شد: کیه؟

-منم باز کن

-منم کیه؟

خنده عصبی کردم: باز کن تا بگم کیه آرام لبشو گزیده بود که نخنده

ساغر با خنده در رو باز کرد چشمش به آرام افتاد تعجب کرد: ببخشید شما؟ آرام لبخندی زد و دستشو آورد جلو: من آرام هستم دختر دوست بابای ریحانه جان خوشبختم

اوه چه لفظ قلم حرف زد خوشمان آمد. ساغر بر خلاف تصورم که فکر میکردم الان طلبکار جواب بده دستشو به گرمی فشرد و گفت: منم ساغر هستم دوست ریحانه

-بفرما تو

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

و بعد از جلوی در کنار رفت. باهم وارد شدیم و ساغر به آرام گفت که پشت میز روی صندلیش بشینه گوشیم براش اس ام اس اومد از جیب پستی شلوارم برداشتم.

پیام از ایرانسل بود بسته شگفتانه امروز! گیگابایت اینترنت 90 روزه فقط 41 هزار تومان 15 خرید از طریق اپلیکیشن ایرانسل من

دکی مارو باش فکر کردیم پیام مهمیه. پوفی کشیدم سرمو آوردن بالا که دیدم ساغر و آرام باهم گرم گرفتن خوبه باز اینا جور شدن باهم حدود یه ساعتی نشستن و رفتن چون بابای آرام ظاهرا کار براش پیش اومده بود بابا و مامان ساغر هم اومدن و کنار هم ناهار رو خوردیم.

بعد ناهار باباهامون تصمیم گرفتن که بعد از اینکه یه چرت خوابیدیم بریم تلکابین منو ساغر عین چی ذوق کردیم تلکابین رامسر خیلی خوب بود و همینطور هیجان انگیز رفتم تو اتاقم که باز آقا آرکا کلش تو گوشی بود

-گشتت نیس تو؟

نیم نگاهی بهم انداخت: چرا ضعف کردم

-خب میمیری بگی برات غذا بیارم

بدون توجه به من مشغول بازی شد صدای شلیک گلوله میومد و همش زیر لب میگفت: اه خب چرا نمی میری؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سری تکون دادم رفتم پایین. خداروشکر کسی نبود منم رفتم یکم ماکارونی کشیدم تو بشقاب و برم بالا صدای حرف زدن تو اتاق رها توجهمو جلب کرد. سرمو چسبوندم به در

-نه بابا این یارو مثل چی چسبیده بهش

-پووف نمیدونم چیکار کنم...رهام باید خلاص شیما

-خب حالا تو عم اگه زنده بمونه بیشتر سهم های ارث میرسه به

بچه دومی ها اون وقت ما بد بخت میشیم. سرمو از در فاصله دادم و با دهن باز به در خیره شدم یعنی این بخاطر سهم ارث های بابا بزرگ هامون و بابا اینجوری میکرد؟

عجب آدم کثافتیه پوووف ملت خواهر دارن ناز و نوازش میکنندشون ما خواهر داریم قصد جونمونو داره.

بی هیچ سر و صدای دیگه ای رفتم اتاقم غذا رو به سمت آرکا گرفتم که با تشکری ازم گرفت عین این اسیری ها که تازه آزاد شدن داشت می لوبوند ساعت حدود چهار بود و منم کلم توی گوشی بود و داشتم رمان میخوندم آرکا هم خواب بود صدای در اتاق اومد و بعد باز شد و مامان اومد تو.

-ریحان مامان آماده شو میخوایم بریم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سری تگون دادم و باشه ای زیر لب گفتم. بی سر و صدا بلند شدم و رفتم طرف کمد یه مانتو سرمه ای مچدار بیرون کشیدم با جین سفیدم که از قبل پام بود پوشیدم

شال سفیدم هم برداشتم و رفتم طرف میز آرایش یه خط چشم مدل روباهی کشیدم و رژ صورتی رو روی لبم کشیدم.

به طرف آرکا رفتم و آروم صدایش زدم ولی طبق معمول داشت خرناس میکشید پوفی کشیدم...نخیر اینجوری بیدار نمیشه.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم اول صدای گوشیمو بردم بالا بعد یه آهنگ پاپ پر سر و صدا پلی کردم.

بیچاره سگته ناقص زد عین این برق گرفته ها نیم خیز بلند شد با ترس اطرافش رو نگاه کرد چشمش به من که خورد فاتحه خوندم.

پاشد افتاد دنبالم رفتم تو حموم خواستم درو ببندم که سریع هل داد و من بخت برگشته با هول رفتم عقب که کمره بیچارم خورد به شیر آب نفسم بند اومد و از درد آخی گفتم.

آرکا با نگرانی اومد سمتم که گفتم: دست بهم بزنی من میدونم و تو

کلافه گفت: بذار ببینم چیشد

-نمیخواد... برو حاضر شو

زیر لب غر زدم: مارو باش اومدیم بیدارش کنیم حالا چه به سرمون اومد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یکم خیره نگاهم کرد و رفت بیرون منم بعد از اینکه یکم درد کمرم بهتر شد رفتم بیرون.

آرکا به تیشرت سرمه ای آستین بلند پوشیده بود و روی لباسش. طرح یه چیتا بود شلوار کتون سفید هم پوشیده بود یکم دقت کردم دیدم مثل من پوشیده. با حرص گفتم: برای چی مثل من پوشیدی؟

یکم به خودش نگاه کرد و بعدش به من: چون با این تیپ جذابم چشمامو محکم باز و بسته کردم از اتاق رفتم بیرون و به طرف حیاط رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

آرکا بغل دستم نشسته بود یعنی وسط منو رها ولی خب فقط من میدیدمش یه نیم نگاهی حوالش کردم و به بیرون خیره شدم. وقتی رسیدیم خیلی شلوغ بود ماشین رو توی پارکینگ شهربازی پارک کردیم و رفتیم.

بابا و احمد آقا رفتن که بلیط بگیرن ساغر و مامان و باباش رفتن توی یه تلکابین. ماهم رفتیم تو یکی دیگه توی سکوت زل زده بودم به بیرون.

هوا مه آلود شده بود و دیدن بیرون سخت شده بود. وقتی رسیدیم بالا پیاده شدیم و دوباره بلیط گرفتیم منتظر شدیم نوبتمون بشه خیلی شلوغ بود نوچ نوچ نوچ تلکابین ندیدن ملت ولا یه پل بود که پایینش جنگل زیر پات بود. داشتم نگاه میکردم که حضور آرکا رو حس کردم.

-ریحانه؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سوالی برگشتم طرفش

مکثی کرد و گفت: یه قولی بهم میدی؟

یه تای ابرومو بالا دادم و تو ذهنم گفتم: چی؟

ها توقع ندارید جلو ملت ازش بپرسم... همه همنجوری چشمشون بمن هست مثلا خیلی خوشگلم

با صدای آرکا به خودم اومدم: بعد از به دنیا اومدن بچه من باید تحویلش بدم... و خب... بعدش از هم جدا میشیم میخوام بگم که... سعی کن مراقب خودت باشی

برگشت و به چشمام زل زد و گفت: من همیشه از دور هم مراقبتم... پس کاری نکن بیام گوشتو بکشم هاا فهمیدی؟

تک خنده ای کردم و تو ذهنم گفتم: خخخ باشه حالا نزن منو سعیمو میکنم سری تکون داد و لبخندی زد: بریم الان نوبتمون میشه

باهم راه افتادیم سمت مامان و بابا دوباره سوار کابین ها شدیم و رفتیم سمت پایین. وقتی رسیدیم پایین سریع به سمت ساغر رفتم و گفتم: بیا بریم اون تاب مبارز رو سوار شیم. رنگش پرید و آب دهنشو قورت داد با استرس زل زد به تابی که داشت اون بالا میچرخید: ترو ارواح خاک جدت دست از سر کچل من بردار

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بعد با صدای آرومی گفت: خیر سرت تو مثلاً بارداری این چیزا برات خوب نیست

چشمامو کلافه چرخوندم: خو میگی چیکار کنم؟! حداقل بیا بریم

اون ماشین بازیش به ناچار سری تگون داد. روبه مامان که داشت میومد این وری صداش زدم: مامان

برگشت و حرصی لبخندی زد و اومد سمتم: یامان... چی شده؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: منو ساغر میریم ماشین سواری کلافه پوفی کشید: خيله خب برید زود بیاید

بعدم زیر لب غر غر میکرد و رفت: من همسن اینا بودم عین کوزت

..... کار میکردم اینا

با دور شدنش دیگه نشنیدم صداشو رفتم سمت دکه بلیط فروشی و دوتا بلیط برای ماشین گرفتم باهم تو صف وایستادیم و وقتی نوبتمون شد سوار شدیم.

داشتم از پشت به ساغر نزدیک میشدم که بترسونمش ولی یکی دیگه چنان از بغل زد بهم که به دیار باقی شتافتم.

با درد چشمامو باز کردم و دوختم به کسی که اینجوری کرده بود یه پسر حدود 25 اینطورا بهش میخورد

توپیدم بهش: کرم داری یا مرض؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

با تعجب گفت: وا بازیه دیگه اشکنک داره سر شکستنک داره
اخم بدی بهش کردم خواستم چیزی بگم که احساس کردم محتویات معدم
داره میاد تو دهنم. چون نزدیک در ورودیش بودم سریع از ماشین پریدم
بیرون حالا دست شویی نمودونستم کجاس بالاخره از یکی پرسیدم و سریع
رفتم طرفش. هرچی خورده و نخورده بودم رو گلاب به روی ماهتون آوردم
بالا

دستمو گذاشتم رو شکمم... هووف آخه ادم هم نیستی یه چی بهت بگم
آرکا با صورتی نگران ظاهر شد و بلافاصله ساغر هم اومد توی دست شویی
با نگرانی زیاد گفت: ریحانی حالت خوبه؟؟ یارو چیکارت کرد؟
بیحال درحالی که گلوم میسوخت گفتم: خوبم بابا... بریم پیش مامان بابا
الان نگران میشن

خواستم برم که آرکا بازومو گرفت: کی بود؟
با ابروهای بالا پریده گفتم: آرکا جون من بیخیال بریم خیلی اینجا بوی
گلاب میده الان باز حال بد میشه

کلافه پوفی کشید و دستشو انداخت پشتمو به سمت در هدایت کرد
ساغر از توی کیفش یه شکلات درآورد و داد بهم: بیا کوفت بکن پس نیفتی
چشم غره ای بهش رفتم و از دستش گرفتم و خوردم گوشیم زنگ خورد
مامان بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-جانم مامان؟

-بیااید دخترا میخوایم بریم شام بخوریم

-نزدیکیم داریم میریم

-باشه

بدون خدافظی قطع کردم

ساغر سوالی نگام کرد:ها نگاه داره؟

چشم غره ای رفت:نخیر دیدن گاوی مثل تو صفا داره

-احیانا خر نبود؟

-چرا ولی صفت گاو بیشتریه تو میاد

آرکا خندید و گفت:نزنه ناکامت کنه صلوات

-این فعلا داره جونش از هفت جاش میزنه بیرون بریم بهش غذا بدیم رام
میشه

حرصی گفتم:حناق بگیری تو...یهو بیا بگو هاپویی هار شدی؟

خندید وگفت:دست کمی ازش نداری

با مشت کوبیدم تو بازوش که آخی گفت:بیا میگم اون وقت بر میخوره
بهت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

چشم غره ای رفتم بهش ضعف کرده بودم ناجور سرم هم گیج میرفت آرکا کنار گوشم گفت: یکم سریع تر بریم که غش نکنی بدون هیچ حرفی سعی کردم تند تر راه برم

وقتی رسیدیم سوار ماشین شدیم. مامان برگشت عقبو نگام کرد یکم چشماشو ریز کرد و گفت: چرا رنگت پریده؟

اوه شت الان چی بگم؟

-چیزه یکم هیجاناش بالا بود

مامان قانع نشد ولی برگشت و بابا هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد

رها پوزخندی زد و آروم گفت: اون اقا جنه عزیزت پیشت نبود مگه؟

اخمی کردم: فضولیش به تو نیومده سرت تو لاک خودت باشه

اخمی کرد و کلشو تا زیر زمین کرد تو گوشی بعد حدود 20 دقیقه بابا جلوی یه کافه رستوران نگه داشت همه پیاده شدیم سرم به شدت گیج میرفت و نزدیک بود بیفتم ولی سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.

فضای نسبتا شیکی داشت. روی دیوار هاش شلف های مربعی گذاشته شده بود که توی هر کدوم یا مجسمه بود یا گلدون کاکتوس کوچیک دو طبقه هم بود پایین چون شلوغ بود رفتیم بالا

دوتا میز چهار نفره نشستیم توی منو داشتم نگاه میکردم تصمیم گرفتم یه چیز خوشمزه رو انتخاب کنم که آرکا برای اولین بار که انسان شده بتونه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بخوره البته گفت بهش بگم میخواد به صورت آدم وار بیاد بشینه ببینیم و تعریف کنیم تو ذهنم صداش کردم: هوی آقاهه

-نوج نوج نوج هوی چیه؟

-اثرات هم نشینه

-عه اینجور یاست؟؟

-بله حالا بگذریم میگم غذا رست بیف بخور

-گوشت و مرغ داره کدوم؟

-من گوشتشو بیشتر دوست دارم ولی خب بستگی داره طرف چجوری درست کنه

-صحیح پس گوشت

-دستم درد نکنه

-وظیفه بود

چشمام گرد شد عجب آدمیه خخخ آدم چه جالب.. خل هم خودتونید

با صدای بابا افکارمو پس زدم: ریحان بابا چی میخوری؟

یه نگاه الکی به منو کردم و گفتم:

- رست بیف گوشت میخورم

لبخندی زد و باشه ای گفت گوشیم زنگ خورد آرام بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-به به ببین کی زنگ زده

-سلام ریحانه جان خوبی؟ ببخشید بد موقع مزاحم شدم

-آرام، جان من رسمی حرف نزن راحت باش با من

تک خنده ای کرد و گفت: مطمئنی دیگه؟

-بله که هستم

-اوکی حالا چه خبر؟

-هیچ بیرونیم شما چی؟

-ماعم برای بابا کاری پیش اومد داریم بر میگرددیم

-اهوم صحیح

-ریحان تو چی میخوای بخونی؟

-چطور؟

-حس کردم میخوای افسری بخونی درسته؟

-هممم خوشم اومد...باریکلا دخترم با این هوشت... خسته

نباشی...دلاور...شیر پدر و نون مادر

یه آن حرفمو مزه مزه کردم وای گاف دادم. دیدم مامان و رها با تعجب

دارن نگام میکنن و بابا داره ریز ریز میخنده

لبمو گزیدم و گفتم: آرام پشت خطی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یهو صدای شلیک خنده اومد

-وای تو روح ریحان...خدا نکشتت

و بعد دوباره خندید

-منظوری نداشتما

-دیونه میدونم

صدای کسی اومد و بعد آرام گفت:اه باز این نجسب شروع کرد

با تعجب گفتم:با منی؟

هول کرده گفت:نه نه... چیزه با تو نیستم حالا بعدا بهت میگم من باید برم

کاری نداری؟

-نه عزیز دلم مراقب خودت باش

-بوس بای

گوشیو گذاشتم تو کیفم. شام رو آوردن و خوردیم و بعدش راه افتادیم

سمت خونه. خستگی از سر و کولم میبارید یکم حالم بهتر شده بود ولی دل

درد بدی کرده بودم.

احساس میکردم یه چی داره اون تو وول میخوره وقتی رسیدیم خونه یه

راست رفتم اتاقم. سر گیجه گرفته بودم رفتم توی سرویس آب سر رو باز

کردم مشتم مشتم ریختم توی صورتم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

درد دلم هنوز بود... غذا هم انقدری نشد کوفت کنم از بس این بچه اذیت کرد و وول خورد کلافه از دست شویی اومدم بیرون و نشستم رو تخت حال و حوصله لباس عوض کردن هم نداشتم ولی مجبوری بلند شدم یه تیشرت نسبتاً گشاد آستین سه ربع لیموی و شلوار ورزشی راحت زرد پوشیدم و روی تخت ولو شدم.

آرکا بدون هیچ کرم ریختنی گرفت خوابید. ای تف به این شانس گند من ساعت 3:30 نصف شبه ولی من اینجا روی زمین نشستم دارم تو خودم میپیچم از درد مسکن هم خوردم ولی تاثیری نداشت از طرفی هم نمیخواستم آرکا رو بیدار کنم ولی آخر مجبور شدم بیدارش کنم شاید یه درمونی برای این بیصاحب داشت

عه... صاحبش که منم... پوف خدا دیوانه شدم چهار دست و پا رفتم سمت تخت و خودمو بالا کشیدم یکم خودمو جلو کشیدم صداش زدم: آرکا

جواب نداد طبق معمول داشت خور پوف میکرد چشم غره ای بهش رفتم چون عمت پاشو تکونش دادم و صداش زدم. گیج از خواب پاشد و روبه من یواش گفت: چرا نخوابیدی؟

چشمامو مظلوم کردم که شک داشتم ببینه ولی گفتم: از دل درد دارم میمیرم -خدا نکنه.. چرا؟

-نمیدونم از بعد اینکه ضربه بهم خورد اینجوری شدم

سرشو تکون داد: چند دقیقه صبر کن الان میام

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

پلکی زدم که غیب شد. پوفی کشیدم دستمو گذاشتم رو شکم آخه نونت کم بود آبت کم بود..چیت کم بود اومدی تو شکم من جا خوش کردی...انسان نیستی که دلم به حالت بسوزه

به پا تختی تیکه دادم و منتظر شدم آرکا بیاد. بعد چند دقیقه جلوم با یه لیوان آب ظاهر شد ولی داشت همش میزد. روی زانو نشست و لیوان رو گرفت سمتم:بیا این یه نوع دمنوش بخور

-چه سریع دمنوش درست کردی

-داغ نیست سرده و فقط نیاز داشت عصاره اون گیاه رو باهش مخلوط کنم

آهانی گفتم و لیوان رو ازش گرفتم یه ذره که خوردم حالم بد شد و نزدیک بود عوق بزمنم که نفس عمیق کشیدم و خودمو جمع و جور کردم رو بهش گفتم:این چه زهر ماریه؟

اخمی کرد:توقع نداری که مزه شربت آلبالو بده؟ بخور ببینم

و لیوان رو هل داد سمت دهنم با هزار بد بختی خوردمش و لیوان رو دادم دستش اونم چهارزانو نشست و خیره نگاهم کرد. یکم معذب شدم رو بهش گفتم:آدم ندیدی؟

لبخند محوی زد و گفت:نه دارم تازه می بینم

به خودش اشاره کردم:تو پس چی هستی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ابروه‌هاشو بالا انداخت و با غرور گفت: فرشته با حالت نمایشی

عوقی زدم: بپا نیفتی

تک خنده آرومی کرد: حواسم هست

با حرص رو ازش گرفتم و خودمو روی تخت کشیدم و خوابیدم

دو ماه بعد

با هول داشتم لباسام رو تنم میکردم. یه ربع دیگه مدرسه شروع میشد و منه خنگ خواب موندم دیشب انقدر این آرکای خیر ندیده انقدر کرم و چیزای مسخره گفت نداشت بخوابم

یه سری درسامونو گذاشته بودن برای رفع اشکال و باید میرفتیم که تیر کنکور داشتیم سریع مثل جت رفتم پایین. مامان ظرف غذامو داد و یه لقمه نون پنیر گردو داد دستم: بیا ریحان بخور ضعف نکنی

بابا از اتاق بیرون اومد و با لبخند گفت: بریم ریحان

سری تکون دادم و با تشکر کوتاهی از مامان لقمرو رو گرفتم کتونی طوسی صورتیم رو پام کردم و بند هاشو بستم از پله ها پایین رفتیم و سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم.

پنج دقیقه دیر شده بود و دعا دعا میکردم خانوم یوسف زاری معلم دفاعیمون نیومده باشه یک اخلاق گندی داشت که نگو

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

فکر میکرد صداش خیلیم خوشگله تو کلاس صداشو مینداخت پس سرش و داد میزد و درس توضیح میداد.

وقتی رسیدم یوسف زادی دم در بود و سریع خودمو انداختم تو کلاس یکم خیره نگاهم کرد و بعد رفت سمت میزش مثل چوب کبریت بود ایشی زیر لب گفتم و رفتم کنار ساغر نشستم.

بعد از تموم شدن کلاس کش و قوسی به بدنم دادم و پاشدم. ساغر داشت وسایلش رو جمع میکرد هستی و اکیپشون اومدن سمت ما. یه تای ابرومو دادم بالا

هستی با عشوه گفت: خب ریحانه جون... نکنه خبریه؟

به شکم اشاره کرد. با تعجب به شکم نگاه کردم

او اکبر این که چیزی نیست فقط یه ذره ورم کرده بود اونم اثرات زیاد خوردنه والا

موضع خودم رو حفظ کردم: شما فضول محلی؟

اخمی کرد: یاد ندادن چجوری با دوستات حرف بزنی؟

خونسرد گفتم: واقعا خودتو دوست من میدونی؟ من تورو سوسک هم حساب نمیکنم دایی

قشنگ قهوه ای شد ها ها بسوووووز

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اخمی کرد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد و روبه سحر و آوا
گفت: بریم بچه ها

ساغر روبه من گفت: ول کن انقدر کل کل نکن با این عقب افتاده

-توقع نداری وایسم نگاه کنم که؟

-توقع دارم عاقل باشی بفهم نفهم

دستی به معنی برو بابا تکون دادم و رفتم تو حیاط. ظهر با خستگی اومدم
خونه مامان ماکارونی درست کرده بود. غذای مورد علاقم یکم اولش از بوی
غذا حالم داشت بد میشد ولی خیلی کم بود خب خب بذارید بگم چه
اتفاقاتی توی این دوماه افتاد.

اول اینکه اون یارو کی بود؟ آها همین دوست پسر ساغر ساغر کلا باهاش
کات کرد خیلیم خوب کرد.

بعد اینکه چند وقت پیش هم مادر جون مارو خونش دعوت کرد و راجب
تقسیم ارث و میراث خودش و باباجون حرف زد باهامون که اون شب دوتا
اتفاق افتاد یکی اینکه رها و رهام و رامین خیلی حرف میزدن و به شوخی
و جدی میگفتن من این وسط اضافیم و بگذریم که چقدر عرشیا و دریا از
من طرفداری کردن دمشون گرم

و دوم اینکه اون شب همه انقدر عطر زده بودن حالت تهوع گرفته بودم به
بهانه اینکه سرم درد میکنه رفتم اتاق ته سالن خونه مادر جون که گلاب به

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

روی زیباتون بالا میاوردم همش. اصلا رنگ به رو نداشتم ولی خب آرکا اون شب خیلی هوامو داشت کلی چیز میزداد به خوردم که بهتر شدم.

از این بحث ها بگذریم که غذا سرد شد شکم و مفر منم خالیه. لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین بعداز خوردن ناهار رفتم اتاقم تا استراحت کنم.

آرکا میگفت هرچی بیشتر نزدیک ماه های آخرم بشم سر گیجه و حالت تهوعم خیلی بیشتر میشه و باید بیشتر استراحت کنم. داشتم به سقف نگاه میکردم و رویابافی میکردم که گوشیم زنگ خورد. حالا کجا بود...نمیدونستم صداش میومد ولی خودش نبود آرکا جلوم ظاهر شد و گوشیمو گرفت سمتم. چشمام برقی زد و تشکری ازش کردم اونم با لبخند جوابمو داد

اوا گوشه سوخت...تا خواستم جواب بدم قطع شد دکی قطع شد که باز زنگ خورد اسم Shahla اومد رو صفحه

لبخندی زدم و جوابشو دادم

-سلام چشم شهلا جون

-سلام عزیز دلم چطوری؟

-خوب تو چطوری؟

-منم خوبم اگه این درسا بذارن

تک خنده ای کردم:حالا اشکال نداره بخون بذار خانوم دکتر شی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-یکی از استادامون انقدر سخت گیره گاهی جدیه گاهی شوخ کلا غیر قابل پیش بینیه

-هووم چه جالب

-راستی میگم بعد اینکه امتحانم رو دادم میخوام یه سر بیام تهران

-چه عالی حتما بیا... چه خبر از پونه؟

-آها اونو میگی هیچی بابا یک گیریه که نگو

هی میخوام قهوه ایش کنماا مامان نمیداره

-غصه نخور انشالا یه جا خودم گیرش میارم تا میخوره میزنمش تا اذیت نکنه خخخ

-از دست تو منم بدم مامانم و خالم این وسط مشکلن همیشه کاری کرد

-درست میشه نگران نباش

یکم دیگه که حرف زدیم قطع کردیم البته اگه 1 ساعت رو کم حساب کنید. چرت و پرت میگی و میخندیم چه کنیم شادیم بیخودی آرکا باز گرفته بود خوابیده بود و خواب زن پادشاه هفتم رو میدید.

اینم که هی خواب به خواب میره خبرش مثلا باید مواظب من باشه سری تکنون دادم و منم رفتم خوابیدم با سر صدا و صدای حرف زدن پاشدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یا خدا چیشده؟ من کاری کردم؟ اا دو دقیقه آروم باش بعد از اینکه ویندوزم بالا اومد پاشدم در رو نیمه لا باز کردم و سرم کشیدم پایین همه لباس مشکی تنشون بود و ناراحت بودن قلبم انگار ایست کردش... چیشده بود؟

بدون توجه به اینکه شال سرم نیست رفتم پایین البته لباسام خوب بود

با تعجب و گنگی عمو مهران و محسن و بابا و زن عمو ها و عمه و مامان و بچه هاشونو نگاه میکردم که خیره من بودن. بابا و عمو مهران چشمامون کاسه خون بود و عمو محسن هم اخم کرده و غمگین نگام میکرد. آب دهنمو قورت دادم و با سختی پرسیدم: ما.. مامان... چیشده؟

مامان چشماش پر اشک شد و نگام کرد: هیچی عزیزم... مادر جون

عصبی گفتم: مادر جون چی؟؟

انگار نمیخواستم باور کنم اون چیزی که تو ذهنم بود

عرشیا گفت: مادر جون فوت کرد ریحان

ناباور خیره شدم به همشون شوک بدی بهم وارد شد سرم گیج رفت دستمو به نرده گرفتم و سعی کردم خودمو ننگه دارم ولی همین که خواستم برم بالا یهو با احساس اینکه دارم میفتم... چشمام بسته شد و تاریکی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

با سر صدا های دور و اطرافم کم کم هوشیار شدم و چشمامو باز کردم بابا و مامان و رها با لباس مشکی یه گوشه ایستاده بودن. ساغر هم رو صندلی کنارم نشسته بود اونم لباس مشکی تنش بود.

بابا با اخم های درهم و غمگین به یه گوشه زل زده بود. مامان هم با رها داشتن حرف میزدن مادر جون هعی توهم رفتی پیش آقا جون .

ساغر تا دید من بهوش اومدم به بقیه خبر داد و همه اومدن بالا سرم احوال پرسى البته رها فقط مثل بز نگاه میکرد. بعد از مرخص شدنم راه افتادیم سمت خونه. توی راه کسی حرفی نمی زد مادر جون ظاهرا فعلا سرد خونه بوده تا فردا که مراسم خاکسپاریش بود.

چیزی میلیم نمیکشید ولی مامان به زور چند تا لقمه کتلت داد بهم که بخورم بیحال رفتم سمت اتاق و درش رو باز کردم آرکا نبود تو ذهنم صداش کردم

-جانم؟ خوبی ریحان؟

-کجایی آرکا؟

-پیش عموتم چیزی شده اونا اومدن؟

-نه نه نیومدن

-باشه من تا 20 دقیقه دیگه خونم

-باشه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

پوفی کشیدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم نا خودآگاه بغض بدی اومد تو
گلم انگار تازه داشتم هضم میکردم چه اتفاقی افتاده

من مادر چون رو خیلی دوست داشتم مثل اقا چون هعی اونم رفت بغضم به
حدی رسید که نزدیک بود خفه شم. برا همین یه نفس عمیق کشیدم و
انگشت اشارمو گذاشتم توی لاله گوشم و فشار دادم و به بالا خیره شدم و
چند بار پلک زدم درست شد ساعت 10 شب بود که بالاخره آرکا اومد.

با نگرانی اومد کنارم نشست: خوبی؟

بیحال سری تکون دادم: بد نیستم

تره ای از موهام که اومده بود تو صورتم رو داد پشت گوشم

-باید بیشتر مراقب باشی الان تو دوران سختی هستی میدونی که؟

سرمو تکون دادم:اره میدونم هووف هنوز نمیتونم باور کنم

-مرگ حق همس ریحانه حق داری ناراحت شی ولی اون بنده خدا هم که
گفتی از مشکل دیابتش اذیت میشد پس الان راحت شده

سری تکون دادم و چیزی نگفتم به بیرون پنجره زل زدم.

-یکم بخواب فردا باید بری باهاشون

بی حرف زیر پتو رفتم و خوابیدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

صبح با بدن کوفته از خواب پاشدم. آرکا خواب بود بی سر صدا رفتم سمت سرویس به صورت بی رنگ و روم نگاه کردم آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون.

از بیرون صدای همه میومد که نشون از این میداد که دارن آماده میشن برن مراسم خاکسپاری مامان اومد داخل با دیدنم زد رو دستش و گفت: ریحان مامان تو چرا اینجوری شدی عزیز دلم؟

به خودم تو آینه نگاه کردم دیشب زیر پتو گریه کردم چشمم پف کرده بود. رنگم که عین گچ شده بود. با این حال لبخندی کم جون به مامانم زدم: چیزی نیست دورت بگردم برو پایین منم حاضر شم میام بریم باهم
-اما آخه نگاه

-خوبم مامان برو

بی حرف سری تکون داد و رفت. پوفی کشیدم و لباسای مشکیم رو برداشتم رفتم تو حموم و تنم کردم وقتی اومدم بیرون احساس حالت تهوع بهم دست داده بود برای همین سریع رفتم سرویس ولی هیچی از معدم خالی نمیشد. گلوم میسوخت ولی باز هیچی

آرکا نگران جلو در ظاهر شد: ریحان بیا برو یه چیزی بخور ضعف میکنی آخه عزیزم

سری تکون دادم و با برداشتن کیف و گوشیم رفتم پایین بابا و عمو محسن نشسته بودن حرف میزدن. زن عمو و دریا و مامان هم مشغول مرتب کردن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آشپز خونه. رها هم مثل همیشه تو صحنه حاضر نبود بهتر حالا کی حوصله ریخت نحسشو داره بیحال رفتم سمت آشپز خونه.

دریا تا منو دید نگران اومد سمتم: بزنم نصف شی؟ نمیگی با این ریخت و قیافه و حالت الان غش میکنی؟

منو به سمت میز برد و پشتش نشستم. مامان و زن عمو با صورت های نگران برام چیز میز میاوردن بخورم ولی با زور پنج لقمه بیشتر نتونستم بخورم.

بعد از یه سری کارای کوچیک رفتیم سمت غسل خونه که مادرجون رو از اونجا تحویل بگیریم و ببریم قبرستون. وقتی رسیدیم رها و عمو مهران و زن عمو و عرشیا مشغول اونجا بودن و حاج آقا اومده بود و داشت نماز میت میخوند و بقیه هم پشت سرش.

من یه گوشه وایستاده بودم و اصلا فکر اینکه برم توی جمع حالت تهوع بهم دست میداد. بعد از اینکه جنازه مادرجون رو جلوی چشمای اشکی من بردن و ماهم پشت سرشون رفتیم.

عمو هام و بابام رفتن داخل قبر و مادرجون رو گرفتن و توی قبر تکون تکون میدادن و حاج اقا چیزایی میگفت که حواسم جمع نبود. صدای آرکا کنار گوشم شنیدم: ریحان بشین حالت بد میشه

پشت سرم رو نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم بشینم و یه سکو پیدا کردم و نشستم روش سرم گیج میرفت و گریم بند نمیومد ولی توجهی نمی کردم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

مادرجون برام عزیز بود و از این پشیمونم که زمان بیشتری رو پیشش نبودم... اما سعیم رو میکردم اخر هفته ها حداقل برم پیشش.

بعد از مراسم خاکسپاری و یکم عزاداری میگفتیم رفتیم سمت یه رستوران برای پذیرایی از مهمونا بودن من و عمو مهران جلوی در خوش آمد به مهمونا عمه و بابا و عمو محسن توی قسمتای دیگه. دیدم نمیتونم زیاد سرپا وایستم عمو مهران حالم رو فهمید و زیر بغلم رو گرفت برد سمت یه میز و منو پشتش نشوند.

با تک خنده گفت: تو الان بار شیشه داری عمو جون بشین فعلا اعتراضی گفتم: عه عمو حالا شاهم مثل آرکا هی به رخم بکشید دستاشو به معنی تسلیم گرفت بالا: باشه بابا نزن مارو

انگار کسی صداش زد که بعدش رفت

چون سرم گیج میرفت همونجا سرمو گذاشتم روی میز احساس کردم کسی داره نگام میکنه. سرمو بلند کردم که دیدم چشمای جنگلی آرکا داره نگام میکنه.

نمیدونم چرا تو این هیرو ویری اون ته مه‌ای دلم دوباره یه چیزی لرزید که هم خوشم اومد هم باعث حالت تهوع شد خب هیجان داشت پوفی کشیدم و این افکار مزخرفم رو کنار زدم.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ناهار جوجه بود ولی من بخاطر بوش نتونستم زیاد بخورم عمو هم زیاد اصرار نکرد و غذا رو از جلوم برد اونور در اخر همه یه فاتحه برای مادر جون خوندیم ساعت 6 و خورده ای بود که برگشتیم خونه.

تم خیلی خسته و کوفته بود دریا و زن عمو مهران کمکم کردن و منو بردن اتاقم تا استراحت کنم هرچی گفتم خوبم بابا ولی گوش نمیکردن .

به سقف خیره شدم تقریبا یه ماه دیگه کنکور دارم و هیچی مرور نکردم صدای ساغر رو شنیدم و بعد باز شدن اتاق توسط اون. نگران اومد سمت صورتم رو تو دستش گرفت و گفت: عنتر برقی تو حالت بده... برای چی با این حالت میای بیرون میخواستم جلو جمعیت بزنم تا نصف شی

بیخیال گفتم: حالا که میبینی خوبم

مشتی تو بازوم زد که آخم در اومد

-هوی از تیمارستان فرار کرده مگه مرض داری؟

-مرض رو تو داری نه من که با این حال و روزت هیچیم کوفت نکردی

-سرم خوردی بیهوش بودی وگرنه

-خب میلم نمیکشه مگه زوره

-آره زوره این چند باری که شما اگه هوشیار بودی میداشتی سرم بزنن بهت؟

چشمامو چرخوندم خواستم چیزی بگم که با صدای آرکا ساکت شدیم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-ای بابا بسه دیگه عین موش و گربه افتادید به جون هم...عوض اینکه
مراعات حال همو کنید چرا میخورید همدیگرو؟

دوتامون چشم غره وحشتناکی بهش رفتیم

-خبه حالا شماهم برا من چشم و ابرو میاین

آرکا با لیوانی که دستش بود اومد سمتم

-بیا اینو بخور بهتر میشی دمنوش گیاهیه

سری تگون دادم و ازش گرفتم. تقریبا ده دقیقه سکوت بینمون بود که ساغر
شکست سکوت رو

-میگم آقا جنه...این دوست ما کی بچش بدنیا میاد

-عهه ساغر

-خب چیه سوال پرسیدم

اداشو در اوردم و دمنوش رو خوردم

-این دوست شما تقریبا وسطای مرداد بچش میاد به دنیا

ساغر با ذوق گفت:ای جانم! قراره خاله بشم؟

چشمام گرد شد با تعجب روبه ساغر گفتم: حالا خوبه؟ این بچه آدمیزاد که
نیست جنه بفهم نفهم

خر ذوقش خوابید و گفت:خب بیشعور دلم میخواد خاله شم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

زدم رو شونش:نگران نباش درآینده دور میشی

سوالی نگام کرد:چرا دور؟

-چون بنده حالا حالاها قصد ازدواج ندارم

-تو غلط اضافه خوردی من میخوام خاله شم بعد میگی نمیخواام؟

خواستم جوابشو بدم که مامان و زن عمو محسن اومدن تو. مامان با تعجب کمی گفت:چه خبرتونه دخترا؟ چرا دعوا میکنید؟

ساغر با حالت لوسی گفت:مهرنوش جون نگاش کن میگم من دلم میخواد خاله شم این میگه من ازدواج نمیکنم

زن عمو و آرکا و مامان خیلی داشتن جلو خودشونو میگرفتن. مامان با ته خنده گفت:والا چی بگم ساغر جان؟ این دختر به باباش رفته نخواد کاری رو انجام بده نمیده

صدای بابا از پایین اومد که میگفت:برا چی از من مایه میداری خانوم؟
لبمو به دندون گرفتم که نخندم.

ساغر با حالت قهر گفت:بی احساسه دیگه

-هوی من اینجام ها

اینبار زن عمو و مامان به تک خنده اکتفا کردن و رفتن بیرون بعد از یکم دیگه کل کل کردن و حرف زدن ساغر رفت خونشون و ظاهرا عمو هام رفتن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

و فقط عمه و پسرش موندن. به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد آرکا
خودشو بغلم ول کرد.

-آخیش خسته شدما

پوکر نگاهش کردم:میشه بفرمایید شما دقیقا چیکار کردید که خسته شدید؟

-کمک

-به کی؟

-به شماها

با تعجب رو پهلو نیم خیز شدم سمتش:وایسا ببینم نکنه که تو. ...

تک خنده ای کرد:اره به عمو هات و بابات کمک کردم

پس یعنی توی رستوران هم همه میدیدنت؟

سری به معنی آره تکون داد عجب مارمولکیه این

چون خسته بودم دیگه حوصله بحث نداشتم و گرفتم خوابیدم.

از استرس دارم ناخونامو میخورم میترسم کنکور رو بد بدم ریحان بد به دلت
راه نده کلی تلاشتو کردی هیچی نمیشه اما نمیشد بخاطر این استرس و دل
آشوبه ای که داشتم حالت تهوع هم گرفته بودم برگه ها بالاخره پخش شد.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب بسم ا گفتم و شروع کردم. بعد از 4 ساعت کوفتی بالاخره تموم کردم اما چند تا از سوالا رو ننوشتم برگه رو تحویل دادم و اومدم بیرون منتظر ساغر شدم که اونم بیاد.

صبحونه کم خورده بودم و الان ضعف کرده بودم آرکا بغلم ظاهر شد یه شکلات آبنباتی گرفت سمتم.

-بفرما خانوم کوچولو

اخم کمرنگی کردم: کوچولو خودتی بعدم ازش شکلات رو گرفتم و خوردم اونم به یه تک خنده اکتفا کرد بعد از 10 دقیقه معطل بودن بالاخره بانو تشریف فرما شدن. با دیدن منو آرکا سلام کرد

-یکم بیشتر میموندی

دستشو به معنی برو بابا تکون داد

عجب آدمیع این بشر پوفی کشیدم و راه افتادیم سمت ایستگاه. تاکسی ارکا صدامون کرد و برگشتیم

-بیاید من میرسونمتون

ساغر یه تایی ابرو داد بالا: میخوای کولی بدی بهمون تا اونجا؟

با تعجب و خنده زدم تو بازوش: ساغر!

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خودشم خندش گرفته بود آرکا خندید و گفت: نخیر بانوان محترم با ماشین
و به رانای مشکی بغلش اشاره کرد

ساغر سوتی زد: او لا لا از این کارا بلد بودی آقا جنه؟

خندید و سرشو تگون داد ساغر دست منو گرفت و برد سمت ماشین. منو
مثل کوله پشتی پرت کرد بعدم خودش نشست. اول کوچمون پیاده شدیم
ولی من وقتی خواستم پیاده شم صدای آرکا منو متوقف کرد

برگشتم سمتش: بله؟

-بیار شد بگی جانم؟

-اگه کارتو نگي همین بله هم نمیگم بهت

خندید: خيله خب تسلیم... بیخیال بعدا بهت میگم

مشتمو آوردم بالا: مرض داری منو اینجا علاف کردی؟

یه دستشو گرفت جلو صورتش: نزن بابا برو بعدا میام بهت میگم

چشم غره ای بهش رفتم: باشه بای بای

از ماشین پیاده شدم و با ساغر راه افتادیم سمت خونه. خسته و کوفته وارد
خونه شدم

مامان با دیدنم گفت: سلام خسته نباشی عزیزم... خوب دادی؟

سری تگون دادم: اره بد نبود مامان

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

-برو لباساتو عوض کن بیا غذا بخور

رها و رهام جلو تلویزیون نشسته بودن داشتن میگفتن و میخندیدن.

از قصد بلند بلند زیر همونجور که میرفتم بالا میگفتم:اه اه نگاه کن پسره عنتر
هر روز خونه ماعه... داماد اینقدر آویزون

یه لحظه صدای خندشون قطع شد.

رها صدام کرد:هوی

بدون اینکه برگردم گفتم:تو کلات

و بدون توجه به حرف دیگه ای ازش رفتم اتاق لباسام رو با یه آستین سه
ربع مشکی و شلوار دودی عوض کردم. موهامو مرتب کردم و رفتم پایین
مامان قرمه سبزی درست کرده بود. به به خداروشکر از بوی این غذا حال
بد نشد و با لذت غدامو خوردم بعد از خوردن غذا خودم ظرفامو شستم .

کنترل دست رهام بود و دستش رو هوا بود. تقریبا هم آروم گرفته بودشا
از دستش Chanel4 آهنگ 365 از کیتی پری رو گذاشته بود قاپیدم

مامان لبشو گاز گرفت:عه مامان این چه کاریه؟

با چشمای خنثی زل زدم به مامان:چی مامان حق تلویزیون نگاه کردن
ندارم؟

-چرا اما اونا داشتن نگاه میکردن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خودمو زدم به بیخیالی که انگار اونارو نمیبینم به صورت نمایشی یه ذره اینور اونور رو نگاه کردم: من کسیو نمیبینم ماما

هر سه تاشون چشماشون گرد شد. چیه خب من با این رها همینجوری مشکل دارم بعد این رهام هم میخواد بیاد داماد آویزون ما بشه بیخیال به تلویزیون زل زدم. زیر لب با اهنگ میخوندم رها و رهام بلند شدن رفتن بالا. ماما هم سری تکون داد و رفت اتاقش.

حتما میگوید چرا داماد... خب جونم براتون بگه که این موجود چند روز پیش از بس که علاقه مندن تشریف دارن اومدن از بابای بنده در حد حرف رها رو خواستگاری کرد بابا هم گفت بذارن بعد چهل مادرجون بگذره بعد راجبش حرف میزنن چهل مادرجون تقریبا پنج روز دیگه ست.

من بعد از فوتش تا پنج شیش روز بهم ریخته بودم ولی خب آرام و ساغر و آرکا کلی باهام حرف زدن و منو خندوندن تا یکم روحیم عوض شد و تصمیم گرفتم بشینم برای کنکور بخونم

با هر سختی بود خوندم و امروزم جواب دادم

حالا بایدم منتظر جواباش باشم صدای آرکا تو ذهنم اومد: ریحان گوشیت مرد بیا جواب بده تلویزیون رو سریع خاموش کردم و تند از پله ها بالا رفتم تا خواستم جواب بدم قطع شد اسم Shahla بود دوباره زنگ خورد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سریع جواب دادم

سلاام بر آرامش من۔

سلام ریحان من خوبی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی۔

دم دست نبود ببخشید۔

اشکال نداره عزیزم چه خبر۔

سلامتی بیخبر... تو از اون استاد مرموزتون چه خبر؟۔

کوفدک...هیچی فعلا که نتونستم خیلی آمار ازش در بیارم ماشالا۔ سر کلاسم

انقدر جدیه به ادم نگاه میکنه شلوار نیاز میشه

خندیدم:عجب جالبه

کجاش جالبه؟۔

هیچی حتما باید یبار این استادتون رو بهم نشون بدی من شاید۔

تونستم

من بچه یه سرهنگم نتونستم تو بتونی؟۔

تو دیگه کارت نباشه۔

سفتو بپا نریزه۔

مراقبم۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

کی میری تو گواهینامتو بگیری؟-

پوفی کشیدم: نمیدونم تازه که امروز کنکور دادم... کلی کاره میخوام بکنم دوباره برم تکواندو بعد باید برم دنبال گواهینامم

اگه هم شد برم دنبال وسایل نقاشی یه سری چیز میز بگیرم موفق باشی منم باید برم درس بخونم فردا با این استادمون-

کلاس داریم

گفتی فامیلیش چیه؟-

سپهری-

چیه سپهری؟-

فکر کنم رضا سپهری-

اها باشه مرسی-

خواهش من برم کاری نداری؟-

نه فدام شی خدافظی-

نمیشم بای-

بی ادب! آرکا دراز کشیده بود منم گوشیمو برداشتم و نتشو روشن کردم و رفتم وب گردی

نفهمیدم چطوری خوابم برد فقط سرمو گذاشتم روی میز و

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خوابیدم توی یه سرزمین تاریک بیدار شدم

آسمونش سرمه ای تیره ماه و ستاره هم حتی نداشت اما زمینش بعضی قسمتاش رگه هایی بود که چیزی شبیه به گدازه(درسته؟/):بود تازه با وجود اینا که زیر پام گرم بود هوا خیلی سوز بدی داشت

یکم چشم چرخوندم اینور اونور ولی جز اینکه پشت سرم یه جنگل

خیلی وحشتناک بود چیزی پیدا نکردم خودمم نیشگون گرفتم ولی فایده نداشت

نخیر انگار خواب نیستم تصمیم گرفتم ترسو کنار بزارم و برم جلو بلکه چیزی پیدا کنم

اما خواستم حرکت کنم که احساس کردم چیزی پشت سرم سریع

رد شد

!تنم مور مور شد و برگشتم اما کسی رو ندیدم یکم ترس برم داشت اما به خودم نهیب زدم

بابا هیشکی نیست فوقشم یه گرگی شغالی چیزی پیدا میشه

میگیره میخورتت :ابه به عجب دلداری !صدایی گفت:ریحانه

چشمام گرد شد یا خدا این کی بود؟ نکنه این هم یکی از اون

خوابای جنی منی باشه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خدایا قول میدم دیگه به رها و رهام تیکه نندازم قول میدم درسامو خوب
بخونم تازه نمازم میخونم فقط بیدار شم

صدا اینبار گفت: برگرد

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم با همون پسری که اون روز توی
خونه دیده بودنش مواجه شدم جیغ خفه ای کشیدم و عقب رفتم و پام به
چیزی گیر کرد و افتادم

ای ننه نشیمنگاه محترم به فنا رفت اون پسر انگار خیلی خونسرد بود حتی
ذره ای خشم نداشت

با چشمای ترسیدم زل زدم بهش آروم آروم اومد جلو جلوی پام روی دو پا
نشست دستشو آورد جلو شتکم کنه اما دستشو نوازش
چشمامو بستم فکر کردم میخواد بزنه

گونه رو صورتم کشید با تعجب چشمامو باز کردم

با اون صدای نچندان زیباش گفت: بالاخره موفق شدم

زبونم به کار افتاد: چیو موفق شدی؟ لبخند زشتی زد: اینکه بیارمت دنیای
خودمون بدون مزاحمت اون

جن

چ چی؟-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آره کوچولوی من الان فقط و فقط پیش خودمی۔
عوق این چه چندشه... وایسا ببینم... پس بخاطر این بود که
خودمو نیکشون گرفتم بیدار نشدم تصمیم گرفتم از راه خر کردن وارد شم
توی چشماش نگاه کردم: چرا اینکارو میکنی؟ اخم کمرنگی کرد: چون دلم
میخواد
چشمام رفت سمت بازوش و علامت کمرنگی که روش بود
این علامت رو آرکا هم داشت.. اوه یعنی...؟
توهم قبلا جزو جن های خوب بودی؟۔ دستشو برداشت و اخمش بیشتر
شد: به تو مربوط نیست
!خواست بلند شه که دستشو گرفتم: وایسا
بهم نگاه کرد
نفس عمیقی کشیدم و با لحن ارومی گفتم: بودی؟ نفسشو پر حرص داد
بیرون و سرشو به معنی اره تکون داد
((:هوممم قضیه جالب شد خیکی دستشو کشیدم: بشین خواهش میکنم
دستشو از دستم کشید: سعی نکن منو خر فرض کنی من دیگه این
حرفا رو گوش نمیکنم خواست بره که سریع بلند شدم و جلوش ایستادم
خواهش میکنم بهم بگو چیشد که اینجوری شدی؟۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

لبخند یه وری زد: خیلی فضولی یه تای ابرو مو دادم بالا: کنجاویه
پوفی کشید و سرشو تگون داد: دنبالم بیا و خودش جلو تر از من راه افتاد
بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم انگار داشتیم از تپه ای میومدیم
پایین

و رسیدیم به یه محوطه تقریبا بزرگی که شبیه به روستا بود جن های
وحشتناکی با صورت های زشتی اونجا بودن

بخاطر همین به این یارو که نمیدونم اسمشم چیه نزدیک شدم تا
اینا منو نخورن جلوی خونه ای ایست کرد و درش رو باز کرد: برو تو
با شک پرسیدم: از کجا بهت باید اعتماد کنم؟

نیشخندی زد: مجبوری پس برو

واه..چه بی فرهنگ با تردید رفتم تو خونه...خیلی تاریک بود
پام به چیزی گیر کرد نزدیک بود بیفتم که این یارو دستمو گرفت و
باعث شد تعادلشو حفظ کنم صداشو یواش شنیدم که گفت: دست و پا
چلفتی

خب تقصر من چیه اینجا تاریکه بعد چند ثانیه پنچ یا شش تا شمع اطراف
خونه روشن شد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

برگشتم سمتش: خب میمردی اول اینارو روشن میکردی؟ با چشمای سردش
زل زد بهم: اونجا بشین و به صندلی چوبی اشاره کرد
همین کارو کردم خودشم یکم اون ور تر روی یه صندلی دیگه
نشست یکم خیره همدیگرو نگاه کردیم
خب؟_

...عین منگلا نگاش کردم: خب؟ کلافه دستی تو صورتش کشید: خب پرس
سوالات رو
اها خب زودتر بگو_ چشم غره ای بهم رفت
خودمو جمع و جور کردم و جدی شدم: بخاطر چی. اینجوری
شدی؟
برادرم_

یه تای ابروم بالا پرید: برادرت؟ چرا؟
پوزخندی زد: مهم نیست... تموم شد سوالات؟
!اخمی کردم: چرا خیلیم مهمه چرا؟
دید که کوتاه نیام پوفی کشید: منم قبلا جزو قلمرو اجنه های پاک و خیر
بودم... یه روز دختری توجهمو جلب میکنه... خلاصش میکنم عاشقش میشم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

و در ظاهر اونم منم دوست داشت... بردارم میفهمه و میگه این کار درست نیست اما من عشق چشمامو کور کرده بود
خب چیشد؟

وسط حرفم نپر هیچی بعدش یه روز از قصر میخوان برم.
پیششون پدرمون که همون پادشاه بود بهم قضیه رو توضیح
میده و میگه این دختر در ظاهر اجنه خیر و پاکیه اما درواقع ظاهر سازه و
از اون یکی قلمروه و میخواد که برادرم اونو بکشه
اما من نذاشتم ولی یه روز به اندازه چند دقیقه تنهاش گذاشتم و رفتم و
برگشتم و دیدم رو در روی هم وایستادن
حرفایی که میزدن باورم نمیشد و در آخر برادرم اونو کشت و دیدم
که نیرویی سیاه از بدن اون دختر خارج شد تنها دلیلی که آوردع بود این
بود که میخواست ازم محافظت کنه
با اینکه من با چشمای خودم دیده بودم و شنیده بودم اما بازم کسی که
خیلی دوستش داشتم جلو چشمام کشته شده بود
برای همین تصمیم گرفتم ازش انتقام بگیرم
و همین کارم کردم که با این کاری که با تو کردم دارم عذابش میدم
و همین برام کافیه سکوت کرد و به یکی از شمع ها خیره شد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

داشتم حرفاشو تجزیه تحلیل میکردم داداشش کیه؟ اون دختر
کیه؟ اینم برا همون پیرزنی که عمو و آرکا گفتن کار میکنه؟
تصمیم گرفتم اینارو نپرسم
دلم یکم براش سوخت... میفهمیدم از دست دادن کسی که خیلی
دوشش داری خیلی سخته
همینارو بهش گفتم
...ببین-

سرشو برگردوند طرفم و سوالی نگام کرد
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من تا حالا عاشق نشدم اما به شدت درک میکنم
که از دست دادن کسی که خیلی دوشش داری چقدر
سخته

اما اینو بدون اگه اون دختر بهت نزدیک میشده ممکن بوده بهت صدمه
بزنه عشق درسته شیرینه... اما گاهی ممکنه کشنده هم
باشه

سرشو عصبی تکون داد: میدونم همه اینا رو ده بار همه بهم گفتن
اما نمیدونم یه نیرویی درونم نمیزاره قبولشون کنم
تو ببخش برادرت رو همه چی اون وقت درست میشه اینارو-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

نمیگم دلت به رحم میاد اینارو میگم تا بفهمی برادرت دوستت داشته و این کارو برات انجام داده فقط خیره شده بود بهم چیزی نمیگفت من بهت کمک میکنم.

پوزخند تلخی زد: چطوری؟ نکته میخوای سحر و جادو کنی؟
اخمی کردم و جدی گفتم: نخیر... عشق فقط یبار اتفاق نمیفته بازم... میتونی عاشق بشی فقط فقط چی؟

فقط باید مثل آرکا توهم نیمه انسان بشی و بیای دنیای ما زندگی.
کنی من قول میدم عاشق یکی میشی بعد این حرفم خبیث خندیدم مشکوک نگام کرد: چی تو کلته؟

هیچی تو فقط بیا بقیش با من... راستی میشه بگی برادرت کیه؟
بازم پوزخندی زد: یعنی نفهمیدی؟ ... گیج سر تکون دادم: نه همین جوجه فوکولی که داره ازت محافظت میکنه.

.. با بهت و تعجب نگاهش کردم و لب زدم: آرکا؟ سرشو به معنی اره تکون داد و بلند شد

خیله خب بیا برت گردونم الان غش میکنه این دوستت.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

قبل اینکه حرفشو تجزیه کنم از خواب پاشدم و با چشمای سبز و
قهوه ای روبه رو شدم ساغر و آرکا نگران جلوم بودن ساغر که بیچاره داشت
اشک میریخت

آرکا منو کشید تو بغل خودشو با خشونت و نگرانی گفت: تو که مارو
سکته دادی دختر... چیشدی یهو؟

نخواستم چیزی راجب اینکه برادرش رو دیدم بگم برا همین گفتم: هیچی باز
دوباره فکر کنم داشتن منو میبردن دنیای خودشون

منو بیشتر به خودش فشرد تند تند نفس میکشید و نشون از این
میداد که ترسیده با صدایی که در اثر فرو رفتن تو شکم آرکا بود گفتم: خفه
شدم آرکا

منو از خودش جدا کرد و یکم خیره نگام کرد کلافه دستی توی موهاش
کشید و غیب شد

ولی ای کاش میموند این ساغر عین این گاوا پرید دنبال من منم دوییدم
اونور تخت اونم اونورش

وایسا ریحان... جرعت داری وایسا تا بهت بگم. زبونمو براش در آوردم: هه
هه به همین خیال باش

انگار که آتیشش زده باشن از رو تخت اومد سراغ من افتاد رو من

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بالشت برداشت و منو میزد

منم دستامو جلو صورتم گرفته بودم که یه وقت یا کور نشم یا

دماغ خوشگلم نکشونه

بعد از کلی تو سر و کله هم زدن از هم جدا شدیم

روبه ساغر شیطون گفتم: میگم دلت شوعر نمیخواد؟ بالشتو بلند کرد که زود

گفتم: نزن بابا عه

حرصی گفت: نه نمیخواد

بازم شیطون گفتم: حتی اگه خوشگل باشه؟

مشکوک گفت: چیه؟ باز چی تو اون کلتیه؟ خندیدم و گفتم: هیچی به خدا

فقط دیدم داری میترسی دلم

سوخت برات جیغ خفه ای کشید: ساکت شو ریحان

خندیدیم باهم دیگه

مامان به گوشیم زنگ زد و گفت که با بابا و رها بیرون شب یکم

دیر میان خودم غذا رو داغ کنم بخورم

ساغر هم از مامانش اجازه گرفت تا موقعی که مامانم اینا بیان بیاد

پیشم ساغر رو وایسوندم پای گاز تا غذا رو داغ کنه خودم رفتم اتاق تا با

آرکا صحبت کنم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

صداش کردم که جواب نداد

آرکا میدونم میشنوی بیا کارت دارم۔ جلوم ظاهر شد قیافش کلافگی رو
خستگی میبارید

سرشو پایین انداخت

با لحن آرومی گفتم: آرکا؟

اونم مثل من جواب داد: جانم؟ دستمو گذاشتم زیر صورتشو آوردم بالا تو
چشماش نگاه کردم: چی

شده؟ چشماشو کلافه بست: هیچی... بریم پایین

نه.. برو بشین۔ پوفی کشید و رفت روی صندلیم نشست

خب بگو از چی کلافه ای۔

تو.. اون پسر رو توی خوابت دیدی؟۔

یه تای ابرومو دادم بالا: کدوم پسر؟

عصبی گفتم: میدونم میدونی کیو میگی دیدی یا نه؟ با لحن آروم گفتم: خيله

خب اروم باش...اره دیدم

بلند شد اومد سمتم بازو هامو گرفت: اذیتت کرد؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

پس چی؟۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بی مقدمه گفتم: باید بهش کمک کنیم

با تعجب گفت: چی؟ کیو میگی ریحانه؟ نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم
اخمی کرد: حتی فکرشم نکن ریحانه
اعتراضی گفتم: چرا!؟

اون موجود خیلی وقته دیگه باهاش کاری ندارم۔

دستمو گذاشتم رو سنیش و هولش دادم: یعنی چی که کاری نداری باهاش؟
اون بردارته آرکا من بهش قول دادم کمکش کنم

اخم بدی کرد: تو خیلی بیجا کردی همچین قولی دادی

تخس گفتم: من کاری که بخوام انجام میدم می میخواد جلومو

بگیره؟ یهو خیز برداشت سمتم ولی اتفاقی نیفتاد

چشمامو اروم باز کردم به شخصی که سپر من شده بود نگاه کردم

صدای آرکا رو شنیدم که با بهت گفت: آرتا؟ چشمام گرد شد از پشت اون
شخصی که اسمش ظاهرا آرتا بود

اومدم اینور این همون پسره توی خوابم بود درواقع همون داداش آرکا

پوست گندمی و چشمای سبز مثل آرکا اما موهاش قهوه ای روشن

بود هم قد آرکا هم بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یه تیشرت مشکی و شلوار لی پوشیده بود با تعجب به صحنه روبه روم زل زده بودم آرتا نیمچه لبخندی زد: سلام داداش

آرکا به خودش اومد و با اخم کمرنگی گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ صورت آرتا چرخید سمت من و خیره نگام کرد آرکا بازومو گرفت و کشید سمت خودش

حتی فکر اینکه بخوای اذیتش کنی رو از سرت بیرون کن-

من این وسط خفه خون گرفته بودم و نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم آرتا با لبخند مطمئنی گفت: من بخشیدمت داداش

آرکا تعجب کرد و با بهت گفت: ج...چی؟

آرتا به من اشاره کرد و گفت: باید از این خانوم کوچولو تشکر کنی که با حرفایی که زد نظرم رو عوض کرد... من حقیقت رو میگم میخوام توهم رفتارم رو ببخشی... من اون بچه رو هم از شکم

ریحانه برداشتم برای جبران کاری که کرد

چشمام گرد شد اوه چیشد؟! : دستمو گذاشتم رو شکمم... یعنی دیگه نیست؟ ... آرکا هم مثل من تعجب کرده بود لب زد: آرتا

آرتا با لبخند اومد بغلش کرد و آرکا هم با بهت دستش رو هوا مونده بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

من پشت آرکا بودم برای همین آرتا به صورت لبخونی بهم گفت: ممنون
چشمامو با لبخند باز و بسته کردم

ساغر همینجور که داشت انگار غر میزد در و باز کرد: نگا نگا دختره چشم
سفید گفت میره حرف بزنه... رفت حرف بسازه

خب بگو میخوام سه نفری بیام بیرون دیگه چه..... سرشو بلند کرد و حرف
تو دهنش ماسید

لبمو گاز گرفتم از دست این که هی سوتی میده

آب دهنشو قورت داد و با لبخند مسخره ای گفت: عه.. چیزه.. سلام

خوبین خانواده خوبن؟! آرکا و آرتا یه نگاه به هم کردن و بعد به ساغر توی
چشمای آرتا یه برق کوچیکی رو دیدم

نمیخوام فیلم هندیش کنم اما خب دیدم لبخند محوی اومد روی

لبش دیدم ساغر بیچاره داره آب میشه خودم دست به کار شدم

بریم یه چیزی بخوریم بابا من مردم از گشنگی..

همه به خودشون اومدن اول از همه ساغر بیرون رفت بعد آرتا منم داشتم
میرفتم بیرون که یهو کشیده شدم تو بغل آرکا

چشمام گرد شد.. واہ... احساساتش گل کرد؟

نمیدونم چی گفتم و چیکار کردی ریحان اما دیگه نیروی بدی تو..

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تنش نیست...ازت ممنونم

لبخندی زدم: خواهش میکنم...حالا میشه بریم؟ منو از خودش جدا کرد یه تک سرفه ای کرد: بریم

شام رو باهم خوردیم آرتا و آرکا انقدر شوخی کردن باهامون که یخ ساغر هم بالاخره باز شد ساعت حدودای 10 بود که مامان اینا خسته اومدن آرکا و آرتا غیب شدن اما من میتونستم ببینمشون همشون کلافه به نظر میرسیدن و رها هم انگار ارث بابا که هنوز تقسیم نکرده بالا کشیدم ندادم به این بهم نگاه میکرد خخ چی گفتم مامان و بابا نشستن رو مبل رفتم روبه روشون نشستم چی شده؟_

بابا نگاهی بهم انداخت: هیچی بابا وکیل مادر جون وصیت نامه مادر جونو خوند برامون

با تعجب گفتم: خب مگه چی بوده که انقدر کلافه اید؟

مامان گفت: ارث رو بینتون تقسیم کرده بود همه چی خوب بود همه ارث ها به اندازه تقسیم شده ولی ظاهرا علاوه بر ارثی که خودش برای تو کنار گذاشته بوده بابا جون هم برای تو کنار گذاشته

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بابا اینبار گفته: مقدار سهم جوری بوده که فقط برای تو رسیده یعنی نتونسته بین نوه های دیگش تقسیم شه اما برای مادرجون چرا به ماها هم رسیده... فقط رها آب رو ریزی کرد

تعجبم بیشتر شد: وا چرا؟

مامان چشم غره ای به پله ها رفت و گفت: میگه باباجون مارو دوست نداشته و بین ماها فرق گذاشته در صورتی که اصلا

اینجوری نبوده خوبه حالا باباجون اینجوری نبوده سری از تاسف تکون دادم: بیخیال مامان

آخه جلو وکیل آبرومون رو برد-

شیرین عقله ولش کن- بابا پوفی کشید: راست میگه خانوم بیخیال بیا بریم بخوابیم که

دارم از خستگی میمیرم

مامان و بابا رفتن اتاقشون آرکا و آرتا تو پذیرایی نشسته بودن زل زده بودن به من

با نیمچه لهجه اصفهانی گفتم: ها نگاه داره؟ آدم ندیدین؟

خندیدن و چیزی نگفتن بلند شدم رفتم سمت اتاق تا کپمو بزارم

بالاخره امتحان رو دادم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

استرس داشتم که قبول میشم یا نه
وقتی گفتن قبولی انگار دنیارو دادن بهم خب ظاهرا بقیش باید
منتظر گواهینامم باشم یکی دوماه طول میکشید
سوار ماشین آرکا شدم و راه افتادیم سمت خونه
خب از این به بعد قراره کلی خسارت بزنی به بابات. مستی زدم تو
بازوش: نخیرم تا چشات در بیاد خندید و گفت: دست بزنی پیدا کردی
پشت چشمی نازک کردم: آگه اذیتم کنی به قصد کشت هم میزنمت
اوه اوه چه خشن.

کوفت. خندید و مشغول رانندگی شد
توی حدود این یک ماه رابطه آرکا و آرتا بهتر شده بود و جفتشون
مراقبم بودن

هنوز اون زن رو پیدا نکرده بودن و اینجور که بهم گفته بودن ذهن رها و
رهام و رامین طلسم شده بود که کسی نفهمه اون زن
کجاست

اون بچه هم دیگه تو شکمم نبود و این موضوع منو بیشتر از
هرچیزی خوشحال میکرد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تازه اینم بگم که بعد چهل مادر جون عمه برای رهام اومد خواستگاری و رها
جون چون هول بودن بله رو گفتن چند روز پیش هم رفتن آزمایش اینا
دادن و چهار روز دیگه عقدشونه

این ساغر هم که آرتا تو گلوش گیر کرده ناجور انقدر تیکه میندازم بهش که
حرص میخوره

خداوکیلی هیچ کاری لذت بخش تر از تیکه انداختن وجود نداره
حتما انجام بدید خخخ

کجا سر میکنی؟_ با صدای آرکا به خودم اومدم:هان هیچی به این یه ماهه
که کلی

اتفاق افتاد

اهوم...راستی لباس داری برای چند روز دیگه؟_

بیخیال گفتم:نه

وا پس میخوای چی بپوشی؟_

ول کن بابا خیلی تحفس بخوام برای مراسمش لباس خوشگل_

بپوشم

خندید و شیطون گفت:چیہ نکنه حسودی میکنی که خواهرت داره

عروسی میکنه؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

حرصی و با لحن بامزه گفتم: نخیرم مگه ندید بدید شوهرم؟
بلند تر خندید: نمیدونم شاید باشی یه نیشگون از بازوش گرفتم
آخ چرا اینجوری میکنی؟-

حقیته بچه پرو- رومو کردم سمت پنجره که با یه مرکز خرید مواجه شدم
خیله خب خانوم لجباز پیاده شو بریم لباس بگیریم- با تعجب برگشتم
سمتش: آرکا گفتم نمیخوام کمر بندم رو باز کرد: بیخود پاشو ببینم
از ماشین پیاده شد و اومدم سمت در من
در رو باز کرد: بیا دیگه تخس ابرو انداختم: نوچ
نمیای دیگه؟-

نووچ-

خودت خواستی-

هجوم آورد سمتم و دستاشو به پهلو هام زد شروع کرد قلقلک دادن
من

آر... ارکا.. زشت... زشته یکی... میبینه- انقدر خندیدم که آخر گفتم غلط
کردمو اونم با لبخند پیروزی از

ماشین پیادم کرد باهم راه افتادیم سمت پاساژ

نمیخواستم لباس خیلی بازی هم بخرم چشمم یه لباس شب زرشکی خورد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یقش خیلی باز نبود بالاتنش جذب بود ولی دامنش کلوش بود
آستینش هم مدل رگنال بود دست آرکا رو گرفتم و بردم تو مغازه
یه خانومی که بهش میخورد 35 به بالا باشه تو مغازه بود ظاهر
مهربونی داشت

ها چیه؟ توقع داشتید بگم یه دختر جلف با کلی آرایش و تیپ مزخرف
هست که برای آرکا میخواد عشوه بیاد؟ هاهها نخیر نیست
خخخ

به لباس پشت ویتترین اشاره کردم: ببخشید اون لباس شب رو
میدید برای پرو؟
البته دخترم۔

لباس رو از تن مانکن در آورد داد بهم
رفتم توی اتاق پرو لباسام رو عوض کردم زیپ مخفی بود و کلی
دردسر

نگا داره؟ فکر نکنید الان میگم آرکا بیاد زپیشو ببنده ها گفته باشم
خخخ با هر بدبختی که بود تا حدودی کشیدمش بالا تو تنم فیکس بود و
خیلی خوشگل و ایستاده بود لباس رو در آوردم و لباسای خودم رو پوشیدم
یکی در رو زد: ریحان؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرکا بود:بله؟

در رو باز کن ببینم۔ آخی بیچاره نمیدونه در آوردم خخخ
در رو باز کردم لباس رو که تو تنم ندید پنچر شد:عهه چرا در
آوردی؟

شیطون گفتم:چیہ؟ میخواستی هیز بازی در بیاری؟ لحنش رو شیطون
کرد:نه میخواستم اگہ زیپشو نبستی برات ببندم
خندیدم و کنارش زدم:حالا کہ خودم بستم اونم تک خنده ای کرد و اومد
دنبالم

فروشنده روبہ من گفت:پسندتون شد؟

لبخندی زدم:بلہ...فقط کفش ستش رو ندارید؟ بہ سمتی اشاره کرد:اونجا
دخترم احتمالا هست

رفتم اون سمت مغارہ کہ اونجا یہ فروشنده پسر کہ بہش میخورد
22 سالش اینطورا باشہ

لباس رو بہش نشون دادم:ببخشید کفش ست این لباس رو گفتن
بیام از اینجا بگیرم

چند لحظہ صبر کنید۔ رفت اون پشت و یہ جعبہ کفش آورد:بفرمایید کفش
پاشنه پنج سانتی روکش زرشکی اکلیلی داشت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

پام کردم اندازم بود خداروشکر

آرکا کفش هارو برداشت و منو هول داد سمت فروشنده خانومه

فکر کنم غیرتی شد:/والا لباس کفش خیلی خوشگل بودن تازه قیمتش خوشگل تر از اون

خواستم با کارتتی که تازه بابا حسابش رو برام باز کرده بود حساب کنم که با اخم های در هم آرکا مواجه شدم کارت بیچارم رو

برگردوندم سر جاش

مبارک باشه عزیزم-

و لباسارو داد بهم از مغاره اومدیم بیرون

سوار ماشین شدیم با ذوق دوباره توی پلاستیک رو نگاه کردم

آرکا خندید و گفت:راسته میگن خرید حال خانومارو خوب میکنه منم خندیدم و گفتم:آره اصلا انگار دنیا رو دادی بهشون گوشیم رفت روی ویبره از تو کیفم در آوردم

ساغر بود

سلام خانوم عاشق پیشه- جیغ خفه ای کشید:بیشور صد بار گفتم تیکه ننداز

خندیدم:خو حالا نزن منو کار داشتی؟

اره پاشو بیا خونه ما هم لباس جدیدمو نشونت بدم هم یه-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سوپرایزی دارم برات

یا خدا چه شود_

مرض زود باش بیا خونه_

دارم میام دیگه_ :/بدون خدافظی قطع کرد می بینید ترو خدا ملت بی فرهنگ شدن

سر کوچه آرکا منم پیاده کرد منم سریع جیم زدم تو خونه

(راوی)

خیره به رفتن دختر بچه تخسی بود که داشت دور میشد

این دختر زندگیش را زیر و رو کرده بود میدانست حسی که به او دارد حسی فراتر از وابستگی سادست اما

چه کند که باید اول شر آخ پیر زن را کم کند آرتا کنار او روی صندلی ظاهر شد

تو گلوت گیر کرده داداش_ به قیافه شیطون برادرش خیره شد

خندید و گفت:نکه حالا تو دوستش تو گلوت گیر نکرده داری خفه

میشی

او هم متقابلا خندید:دیگه چیکار کنم؟ این وروجک به من گفت تو

بیای اینجا عاشق میشی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

با تعجب و خنده به حرف برادرش خیره شد:عجب

مارمولکیه یعنی نقشه بوده؟

سرش را تکان داد و متفکرانه گفت:احتمالا همینطور بوده ولی

دختر خوبیه با همه شیطنت هاش و کنجاویاش بازم به فکر همس

سعی میکنه همیشه بقیرو شاد نگه داره

دستش رو روی شانه اون قرار داد و با لحن برادرانه‌ای به او گفت:خوب

کسی رو انتخاب کردی

آرکا تنها به این همه محبت برادرش لبخندی زد و تشکری از او کرد

آرتا انگار چیزی یادش آمد که با هول به او گفت:آرکا داداش میگم الان

رامین و رهام رو دیدم که داشتن میرفتن بیرون

فکر کنم اگه حرفاشونو درست شنیده باشم میخوان برن پیش

همون پیرزن

اخم کمرنگی روی پیشانی او نشست:تو خودت نمیدونی اون پیرزن کجاس؟

نه چون اون نیروی شر از بدنم رفته بیرون و اون طلسم هم از رو-

من برداشته شده نمیدونم وگرنه به جون خودم میگفتم بهت

آرکا سرش را تکان داد:خیله خب نمیخواد جونتو قسم بخوری باید

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

...بریم ..دنبالشون درضمن به برادرش خیره شد:من به تو اطمینان کامل دارم

آرتا از اینکه برادرش به او اعتماد داشت خیلی خوشحال بود و میخواست هرطور شده به آن دختر کمک کند و لطفش را جبران کند

پس باید هرطور که شده آن پیرزن را گیر بیاورد و به پدرشان تحویل دهد روبه آرکا محکم گفت:بریم تو کارش باهم راه افتادن و ماشین آن دو را به صورت نامحسوس دنبال کردن

(ریحانه)

خریدا و کیفم رو روی کاناپه توی هال گذاشتم و رفتم سمت در که صدای مامان اومد:کجا میری ریحان؟

هیچی مامان ساغر کارم داره میام زود.. سرشو تکون داد و رفت تو اتاق جلوی درشون وایسادم و در زدم منتظر شدم در رو باز کنه صدای دختر بچه شیرینی که حدسش سخت نبود رو پشت سرم شنیدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سلام ریحانه جوونم۔ برگشتم و با ذوق به وانیا نگاه کردم که موهاشو
خرگوشی بسته

بود دستامو باز کردم: بیا بغلم ببینم و روجک

با ذوق اومد تو بغلم

صورتشو بوس کردم و گفتم: خوبی عزیز دلم؟ خندید و باز ذوق گفت: آره
خاله... تازه یه خبر هم برات دارم

خندیدم و شیطون گفتم: چی شده؟

خواست چیزی بگه که ویدا و وحید روی پله ها نمایان شدن باهاشون سلام
علیک کردم و اونا هم با خوش رویی جوابم رو دادن

وانیا رو گذاشتم زمین و ازش پرسیدم: خب و روجک نگفتی چی

شده؟

.... خاله مامانم۔

عه وانیا مامان بریم دیر شد۔ فهمیدم یه چیزی شده نمیخوان بگن بهم

به حالت قهر روبه ویدا گفتم: دست شما درد نکنه حالا ما غریبه

شدیم

هول شده گفت: نه عزیزم این چه حرفیه فقط مطمئن شدم بهت

میگم سری تکون دادم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

وحید یا همون استاد فرهمند روبه من گفت: آرکا و آرتا رو ندیدی
ریحانه خانوم؟

سرمو به معنی اره تکون دادم: آرکا که خودش منو چند دقیقه پیش
رسوند خونه ولی آرتا رو ندیدم چطور؟ چیزی شده؟
نه فقط خواستم خبر بگیرم ازشون ما بریم دیگه فعلا_
سری تکون دادم و خداحافظی کردم

برگشتم و حرصی دوباره در زدم و اا اسکل کرده منو؟
یهو در به شدت باز شد ساغر و آرام توی چارچوب در نمایان شدن
!!همزمان گفتن: سوپرایزز چشمام گرد شد و با تعجب و خوشحالی نگاشون
کردم

با خوشحالی پریدم بغل آرام چقدر دلم براش تنگ شده بود
صدای ساغر اومد: نوچ نوچ نوچ نو که اومد به بازار کهنه شدش دل
آزار ریحانه خانوم؟

از آرام جدا شدم و ساغر هم بغل کردم: دیونه این چه حرفیه که
میزنی اونم بغلم کرد و گفت: میدونم خره من شوخی میکنم
از بغلش جدا شدم و یکی زدم تو سرش: خاعک که لیاقت محبت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

نداری بیشور خندید و در رو بست: برید اتاق الان میام
با ذوق برگشتم دست آرام رو گرفتم و بردم سمت اتاق ساغر همونجور هم
گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود شهلا خانوم
ناز خندید و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود ریحان
تا ساغر بیاد یه ذره حرف زدیم بالاخره با ظرفای پر از خوراکی اومد نشست
ور دل ما لباسشم از توی کمد دراورد و بهمون نشون داد

یه لباس دکلمه سرمه ای بود که با تنش مروارید و پولک دوزی شده
بود و خیلی بهش جلوه میداد دامنش هم چین های بزرگی داشت در کل
خیلی خوشگل بود

آرام لب ورچید: من لباس نیاوردم که

لبخند پر رنگی زدم بهش: اشکال نداره باو بیا باهم بریم بیرون
بگردیم لباس میخریم چشماش برق زد: خب پاشید دیگه

ساغر خندید و گفت: انقدر هول آدم اخه؟ سر عقد رها اینا یه وقت
تو بله ندی؟

آرام حرصی بالشتو برداشت زد تو سرش: شما دوتا سوتی ندید منم
نمیدم خندیدیم باهم دیگه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ساغر مارو بیرون کرد که لباسشو بیوشه
آرام رفته بود تو فکر
به چی فکر میکنی؟_ برگشت منو نگاه کرد:هیچی
از اون استاد مرموزتون چه خبر؟_ دهنشو یکمی کج کرد و گفت:هیچی
هست برای خودش
آها! اینا دعواشون شده...احتمالا استاده نمره نداده ولی خب
سکوت کردم تا بعدا ازش بپرسم
رفتم به مامان گفتم که با آرام و ساغر میریم بیرون کیفم هم برداشتم اما
پلاستیک لباسم رو برداشتم بردم گذاشتم تو اتاقم
تا ساعت 7:30 داشتیم میگشتیم
با غر به آرام گفتم:بسه بشر مردیم...یه لباس انتخاب کن دیگه
توعم چشم غره ای رفت:خب لباس مورد نظرم رو پیدا نمیکنم چیکار کنم
ساغر به ویتترین مغازه ای اشاره کرد:ببین از اون خوست میاد؟
نگاهمون چرخید اون سمتی یه لباس شب مفر پسته ای خوشگل
بود
دامنش تا زیر زانو بود و بالا تنش دکلمه بود آستیناش هم مدل
فرشته ای بود من که خوشم اومد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرام با ذوق گفت: چه خوشگله بعدم بی توجه به ما رفت تو مغازه ماهم
مجبوری دنبالش رفتیم

فروشنده یه پسر و دختر بودن که شباهت زیادی داشتن بهم و
حدس زدم خواهر برادر باشن

آرام لباس رو از شون گرفت و رفت اتاق پرو ساغر رفت پشت در اتاق: درو باز
کن ببینیم چی شدی

صداش اومد که گفت: نمیخواد بعدا ببینید ساغر شیطان گفت: حالا باز کن
یکم فیض ببریم

صدای حرصی آرام اومد که گفت: الان میام فیض واقعی رو نشونت
میدم وایسا

منو ساغر خندیدیم و از اتاق پرو فاصله گرفتیم تا از هر پیشامدی
پیشگیری کنیم والا یهو دیدی درو باز کرد با تفنگ ترورمون کرد
از تفکراتم خندم گرفت

بعد از چند دقیقه آرام اومد بیرون اولین کاری که کرد چشم غره ای
به منو ساغر رفت که خندیدیم

بعد از خرید لباس آرام با صدایی که کاملا حوصله ازش موج میزد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

گفت: خب دخترا بریم کفش هم بخریم ساغر کیفشو بلند کرد که بزنه تو سر آرام که فهمید و با دو ازمون دور شد و خندید

خلاصه بعد نیم ساعت گشتن هم یه کفش پاشنه هفت سانتی سبز

کمرنگ گرفت شام هم همون بیرون خوردیم

ساعت 8:20 بود تقریبا که اومدیم خونه بابا و مامان باهم تو آشپزخونه بودن

صدای خندشون میومد منو آرام عین این فضولا نه چیزه کنجاوا سرک کشیدیم

بابا هی سیب زمینی هارو دونه دونه بر میداشت میخورد مامانم هی غر میزد سرش: نکن آقا از سنت خجالت بکش عین بچه ها

ناخونک میزنی چرا

بابا میخندید و بی توجه به مامان باز سیب زمینی بر میداشت میخورد

منو آرام ریز خندیدیم وارد حال شدیم که با رهام و رها مواجه

شدیم اخمی کردم و دست آرام که متعجب بود رو گرفتن و بردم بالا ریحان مهمون داشتی؟

بیخیال گفتم: نه بابا مهمون کجا بود؟ تو کسی رو دیدی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

میتونستم قیافه مبهوتش رو تصور کنم
اصلا خوشم نمیومد از اینا
رفتیم تو اتاق که با آرتا و آرکا مواجه شدیم
تو ذهنم بهشون سلام کردم لباسام رو رفتم توی حموم عوض کردم اومدم
بیرون آرکا و آرتا
رفتن بیرون خوبه فرهنگشون رسید آرام باید راحت باشه
یکم باهم حرف زدیم تصمیم گرفتیم ازش بپرسیم
بی مقدمه گفتم: آرام با استادت دعوات شده؟
تعجب کرد: من؟ نه چطور؟
آخه احساس کردم دعواتون شده_
نه بابا فقط اخلاقش یکم رو نرومه_
چرا؟_
هیچی حرفایی که میزنه گنگه خیلی باید بشینی روش فکر کنی_
بینی منظورش به کیه و چیه
پوکر بهش زل زدم: خب نا سلامتی روانشناسی خونده طبیعیه از
این حرفا بزنه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اگه نمیفهمی پس چرا رفتی این رشترو خوندی؟
خنکه بحث این نیس که نمیفهمم بحث اینه میگم تیکه میندازه۔

هی

خب توهم بنداز۔

وا۔

والا انقدر حال میده۔ بعدم خبیث خندیدم

راستی میخوام ببرمتون شمال یه هفته۔

چشمام گرد شد:جاان؟ خندید و گفت:آره مامان تو و ساغر رو راضی کردم
که ببرمتون لبمو گاز گرفتم:مزاحمتون میشیم اینجوری که

یه نیشگون ازم گرفت

ایی چرا نیشگون میگیری؟۔

لفظ قلم برا من نیا که بهت نیاد۔ خندیدیم و یه عالمه دیگه حرف زدیم

تازه رها و رهام هم سوژه کردیم و کلی خندیدیم

بالاخره ساعت 12 صدای مامان از پایین اومد که گفت:ریحان اگه

نخوابی میام خفت میکنم دیگه گرفتیم خوابیدیم

(راوی)

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آنا سر در گم و عصبی طول و عرض اتاق را طی میکرد
چطور آن پسر که این همه به او بها داده بود اینگونه او را دور زده
بود و دیگر به او خدمت نمیکرد؟ دلش میخواست از شر ریحانه خلاص شود
معلوم نبود چگونه حرف های آن دختر روی آرتا تاثیر گذاشته بود
در اتاق زده شد عصبی گفت: بیا تو
رهام داخل شد: بانو دستور چیه؟ کلافه رو به او گفت: نمیدونم فقط از شر
اون دختر خلاص شید
....همین...هرجور شده یا

رهام کنجکاو به او خیره بود که حرفش را ادامه دهد
لبخند خبیثی روی صورت آنا نشست
رو به رهام که همچنان کنجکاو به او خیره بود گفت: میخوام خودم کار اون
دختر رو به سره کنم با شما سه تا تموم شد
...اما بانو_

آنا عصبی کمی صدایش را بلند کرد: همین که گفتم قبل از اینکه
پشیمون شم برید رهام مجبور اطاعت کرد و از اتاق خارج شد
رامین تکیه اش را از دیوار گرفت و روبه برادرش گفت: چیشد؟
رهام دستش را پشت او قرار داد و هلش داد سمت خروجی: هیچی

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

گفت خودش میخواد کار ریحانه رو تموم کنه

رامین متعجب شد اما چیزی نگفت باهم راه افتادند سمت خانه که به رها هم خبر را بدهند

(ریحانه)

ای بابا اگه گذاشتن بخوابیم

یکی داشت منو هی تکون میداد ولی توجهی نکردم ولی یهو این تکون دادن ها شدتش زیاد تر شد خاک به سرم زلزله داره میاد

با هول بلند شدم

به قیافه شیطون ساغر و آرام نگاه کردم که سعی داشتن خندشون

رو کنترل کنن حرصی جیغ زدم: میکشمتون تو سه ثانیه از اتاق خارج شدن

ساعت 9 صبح و نشون میداد چشمام شد اندازه نارنگی اییی خدا از دست اینا با غر غر رفتم سرویس و دست و صورتم رو شستم

رفتم پایین ولی ساغر و آرام رو ندیدم

رفتم تو آشپزخونه مامان با دیدنم تعجب کرد: وا مامان چرا صبح

زود بیدار شدی؟

حرصی در حالی چشمامو میچرخوندم تا آرام و ساغر رو پیدا کنم

گفتم: هیچی دوتا زلزله منو بیدار کردن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

مامان فهمید قضیه چیه خندید و چایی برام ریخت: حالا بیا صبحونتو بخور
بعد برو حسابشون رو برس

بعد خوردن صبحونه رفتم اتاقم با صحنه ای که دیدم شوکه شدم
ساغر چمدون منو گرفته بود داشت وسایل میچید توش آرام هم تا
چیز یعنی تا کمر تو کمد من بود
اینجا چه خبره؟؟-

ساغر عین سگته ای ها برگشت: هوو ترسیدم چرا اینجوری میای؟
اخمی کردم: شما چیکار میکنید؟
داریم وسایلت و جمع میکنیم بریم شمال-

با تعجب گفتم: امروز؟ آرام کلشو از کمد آورد بیرون: نخیر خانوم بعد عقد
خواهر جنابعالی
میریم

اوو حالا تا دو روز دیگه- ساغر اینبار گفت: تو فقط دو روز طول میکشه لباس
جمع کنی

چشم غره ای بهش رفتم و اداشو درآوردم صدای آره اومد تو ذهنم: ریحان
یه لحظه بیا بالا پشت بوم
باشه-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بچه ها انقدر مشغول بودن که نفهمیدن من رفتم
وقتی رفتم پایین عمه و رامین هم اضافه شده بودن عمه با خوشرویی سلام
کرد بهم منم لبخندی زدم و سلام کردم بعدم رفتم
سمت در تا برم بالا پشت بوم
آرکا و آرتا وایستاده بودن وقتی من رفتم برگشتن سمتم قیافه
هاشون کلافه بود با تعجب سلامی کردم که جوابمو دادن
آرتا با همون کلافگی دستی پشت گردنش کشید و گفت:ریحانه باید بیشتر
مراقب خودت باشی اوضاع یکم فرق کرده
چه فرقی؟_

اون زن میخواد از بین ببرت اما نه به دست خواهرت یا اون دوتا_
بلکه خودش میخواد این کارو کنه
دیگه داشتم شاخ در میاوردم یعنی چی آخه؟
آرکا گفت:میخواد با چهره ای متفاوت بهت نزدیک شه پس تا میتونی
مراقبت کن تازه باید هر جا میری یکی از ما باشه پیشت
سرمو تکون دادم:اهوم باشه فقط یه چیزی؟
سرشو تکون داد:جان؟
شیطون گفتم:تو دشوری هم میخواید بیاید؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یهو چشماشون گرد شد خب حق دارن منی که خجالتی بودم (البته مثلا الکی) الان انقدر راحت میگم خب تقصیر خودشونه کمال

همنشینه: /مدیونید فکر کنید پروعم

آرتا با همون چشمای گرد شده خندید و گفت: راه افتادی توهم؟

آرکا مشتی اروم تو بازوش زد: تقصیر توعه دیگه میگم هر حرفی

رو نباید جلو بچه زد بفرما نتیجش میشه این

اعتراضی گفتم: عهه آرکا من کجام بچس؟ خندید و اومد جلو لپامو کشید و گفت: تو برای من یه دختر بچه ای

که خیلی تخس و بامزس باز ته دلم یه جوری شد از حرفش خوشم اومد

خب چیه من بی جنیم دیگه //:ها نگا داره؟ برید ادامه داستان خخخ لبخندی زدم و گفتم: این نظر لطف شمارو میرسونه جناب

اونم مردونه خندید و چیزی نگفت

صدای سرفه آرتا اومد که هردو برگشتیم سمتش به پشت سرمون اشاره کرد و سرشو انداخت پایین و شونه هاش لرزید

برگشتم و با صحنه ای که دیدم دهنم باز موند آرام و ساغر هردو منو با تعجب نگاه میکردن

دعا دعا میکردم حداقل آرام فکر کنه خل شدم ولی خب من موقع

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تقسیم شانس در مستراح تشریف داشتم
آرام با بهت گفت:ری...ریحان... این.. اینا کین؟ هول کرده گفتم:بهت
توضیح میدم آرام اونجور که فکر میکنی
نیست

چیو توضیح میخوای بدی؟_ کلافه به ساغر که محو آرتا شده بود زل زدم
هوی خروس بی محل_

به خودش اومد:هان؟

آرام رو ببر پایین تا پیام بهش بگم...البته خودت یه چیزایی بهش_
بگو سگته ندیش یه وقت بدو دختر خوب زیر لب غر زد و آرام رو که هنوز
تو بهت بود برد

کلافه دستی به صورتم کشیدم و برگشتم سمتشون:حالا چیکار
کنم؟

نگران نباش ماهم میایم بهش میگیم مارو دیده چاره ای نداریم_ نمیتونیم
حافظش رو پاک کنیم بر خلاف قانون سرزمین ماعه
سرمو تکون دادم بی معطلی رفتم پایین

مامان و بابا حواسشون به تلویزیون بود رها و رهام هم حدس
میزدم تو اتاق باشن یواش از پله ها رفتم بالا

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

وارد اتاق شدم ظاهرا ساغر داشت توضیح میداد چون به محض

وارد شدنم آرام اوار شد سرم

ریحان اینا جنن؟ چرا بهم نگفتی... اذیتت میکنن؟ اصلا از کجا_

پیداشون شده؟

جلو دهنشو گرفتم: هیسسس دیونه میشنون... بشین الان خودم

توضیح میدم بهت

شروع کردم براش تعریف کردن از شب قبل تولدم که اتفاق های عجیبی

افتاد تا بعدش که باردار شدم و آرکا پیدا شد

و اون سه تا هم گفتم که تقصیر اوناس گفتم آرتا رو به راه راست هدایت

کردم خخخ:// البته اینم بگم با سانسور چیه خب

مکث کردم که آرام حرفامو هضم کنه

متفکر سر تکون داد و به آرکا و آرتا که تمام مدت تو سکوت به ما

خیره شده بودن نگاه کرد

بعدش روشو کرد سمت من و دلخور گفت: چرا بهم نگفتی؟ انقدر

غریبه بودم باهات؟

مهربون بهش گفتم: نه عزیز دلم این چه حرفیه... خب آخه تو زیاد به این

چیزا اعتقاد نداشتی.. داشتی ولی کم... اما خب گفتم اگه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بهت بگم ممکنه باورت نشه

هووف نمیدونم واقعا درکش سخته اما خوشحالم که الان سالمی۔

آرکا که سایننت بود بالاخره حرف زد: فعلا سالمه باید مراقبش باشیم که اون زن بهش نزدیک نشه... شماهم میرید شمال مراقب

خودتون باشید و سعی کنید تنها نباشید

هممون سر تکون دادیم

آرام خیره شد به ساغر و گفت: این چرا تو هیروته؟

کنجکاو برگشتم سمت ساغر دیدم به جایی خیره شده رد نگاهشو گرفتم دیدم بعله دوست بی جنبه ما به آرتا خیره شده

آرتا هم ارواح جدش مثلا بچه مثبته سرشو انداخته پایین خجالت

کشید کرم فعال شد هاهها آوم رفتم جلو

کنار گوش ساغر یهو یه جیغ خفه کشیدم که اونم جیغ کشید و

دستشو گذاشت رو قلبش

با حرص برگشت سمتم: کرم داری یا مرض؟ خندیدم و گفتم: نمیدونم خودت

چی داری؟ منم همونو دارم

افتاد رو من و شروع کرد قلقلک دادن

آی نکن ساغر... جیغ نکن دیونه۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرام و آرکا با خنده منو از زیر دست ساغر کشیدن اینور آرتا هم
ساغر و کشید اونور خلاصه اون روز هم گذشت
(روز بعد 2)

مامان و بابا به خاطر رها زودتر رفته بودن گفتن که ماهم زود بیایم آرام
رفته بود تو اتاق رها تا لباس بپوشه منم اون دوتا رو بیرون
کرده بودم تا لباسمو راحت بپوشم زیپشو با بدبختی بستم و رفتم جلو آینه
یه کوچولو کرم پودر زدم بعد خط چشم خوشگل کشیدم سایه
چشم زرشکی کشیدم بعد با قرمز کنارش سایه زدم
رژ جیگریمو که دیروز گرفتم رو زدم موهامم شروع کردم فر کردن
یه قسمتیش رو حالت گوجه ای بالا بستم بقیه رو فر کردم که 20 دقیقه
وقت برد

آرام اومد تو:ریحان حاضری؟؟
اره بزار مانتو بپوشم۔

بعد از پوشیدن مانتو و کفشم با برداشتن گوشیم و کیف دستیم
رفتیم پایین

سوار 207 آرام شدیم آرکا و آرتا هم پشت نشسته بودن ساغر هم با
خانوادش گفت میاد خلاصه راه افتادیم سمت تالار

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

هووف من نمیدونم عقد رو چرا توی تالار میگردید خب والا آدم
عروسی رو اونجا میگیره بیخیال این تفکرات مزخرف شدم
توی پارکینگ تالار پارک کردیم و پیاده شدیم
عروسی به درخواست رها خانوم مختلط بود و منه بدبخت
نمیتونستم برقصم پوووف اوه اوه چقدر شلوغ بود ا
یکی از خدمه ها مارو راهنمایی کردن توی اتاقی که لباسمون رو
عوض کنیم

خواستم برم سمت اتاق عقد که دستم توسط آرکا کشیده شد
برگشتم و سوالی نگاش کردم با اخم شالم رو گرفت سمتم: بنداز رو شونت
کلافه گفتم: آرکا الان دیر میشه
منو کشید سمت خودش: نوچ نمیشه بعدم ریلکس شالم رو روی شونم مرتب
کرد

لبخند رضایت بخشی روش لبش نشست: حالا میتونی بری
از اینکه حساس شده بود رو من باز یه حس خوبی اومد تو دلم
امان از منه بی جنبه
به آرام که داشت به این صحنه خیره نگاه میکرد گفتم: بریم که دیر
شد با لبخندی روشو از من گرفت و راه افتادیم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

عاقده داشت خطبه رو میخوند

با ورود ما چند ثانیه خیره شدن بهمون اما توجهی نکردم و دست آرام و گرفتم بردم یه گوشه

سرکار خانوم رها محمدی برای بار دوم میخونم آیا حاضرید با_

مهریه معلوم شمارا به عقد دائم آقای رهام صفری در بیاورم؟

یکی از دوستای رها که داشت قند رو سر بیصاحبشون میساید

گفت: عروس زیر لفظی میخواد

چشمامو چرخوندم از این مسخره بازی بدم میومد بابا بله رو بگو دیگه اه ناز میکنه

بعد از اینکه عمه به رها یه گردنبد داد عاقده برای بار سوم پرسید و

رها خانوم هم بالاخره بله رو داد همه با عروس داماد روبوسی میکردن

منم مجبوری با اصرار مامان و آرام و ساغر رفتم جلو

صورت رها رو با اکراه بوس کردم و در گوشش گفتم: با اینکه دل خوشی

ازت ندارم اما راضی به بد بختیت هم نیستم خوشبخت

شی و بدون توجه به صورت بهت زدش رفتم از اتاق بیرون

آرکا کنارم ظاهر شد: خب میبینم که ریحانه خانوم بالاخره آبجیشو بخشید

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

چشم غره ای بهش رفتم: نخیرم مجبور بودم وگرنه همون بوسم زیادشه
خندید و رفت کنار آرتا اینم خوش خنده شده ها

مراسم خیلی شیک برگزار شد و منم نتونستم برقصم و هرچی فحش بود
نثار روح مبارک رها و رهام کردم ولی خداییش کیف داد

شب با خستگی اومدیم خونه منم نفهمیدم چجوری لباسامو عوض
کردم و با آرام خوابیدیم

...ریحان پاشو دیگه. با صدای آرام خواب آلود پاشدم
چیة؟ باز منو میخوای چیکار کنی؟-

چشم غره ای بهم رفت: پاشو ببینم زود راه بیفتیم تا 1 و 2 برسیم
خونمون تازه مغرم داشت ویندوزش بالا میومد آهااا قرار بود بریم خونه آرام
بلند شدم رفتم سرویس دست و صورتم رو شستم

رفتم پایین تا صبحونه بخورم... به به خونه بدون رها چقدر آرامش داره

بابا طبق معمول سرکار بود و مامان و آرام هم داشتن صبحونه

آمادگی میکردن منم رفتم کمکشون صبحونه رو با آرام خوردیم ساعت حدود
8 بود که از خونه زدیم بیرون جلو در خونه ساغر و ایستادیم تا بیاد

خب من اومدم بریم-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

یکم بیشتر میموندی۔ چشم غره ای بهم رفت و ادامو درآورد
خندیدیم و رفتیم سوار ماشین آرام شدیم پیش به سوی شمال آخ
چقدر دلم برا دریا تنگ شده بود
اون دفه که هیچی نفهمیدم انقدر اتفاق افتاد ولی اینبار امیدوارم خوب بشه
همه چی
توی راه انقدر آهنگه گذاشتیم و گفتیم و خندیدیم که دیگه نای کار
دیگه ای رو نداشتیم چند جا هم وایستادیم و عکس گرفتیم
آرکا و آرتا با ماشین خودشون دنبالمون میومدن بالاخره ساعت 2:40
رسیدیم خونه آرام
خونه سر سبز و خوشگلی داشتن یه حوض هم وسط حیاطشون بود و روی
لبه های حوض گل های محمدی و رز بود
یه طرف دیگه حیاطشون مرغ و خروس با جوجه داشتن با ذوق رفتیم طرف
قفس:ای جانم چه بامزن
ساغر از اونور گفت:باز این حیون دید از خود بیخود شد
برگشتم و چشم غره ای بهش رفتیم از جلو قفس پاشدم و رفتیم سمت در
خونشون
یه پسری که میخورد بهش 25 سالش باشه در رو باز کرد از شباهت

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

ته چهرش به آرام فهمیدم برادرش با لبخند روبه ما گفت: خوش اومدید
بفرمایید و از جلوی در کنار رفت و ماهم رفتیم تو
آرام و بغل کرد و گفت: آبجی خوشگل ما چگونه؟
ناز خندید و گفت: خوبم تو خوبی

اونم تک خنده ای کرد و گفت: وقتی شما خوب باشی چرا ما نباشیم
ساغر اینور با هر حرفشون داشت ادای عوق زدن در میاورد منم رفته بودم
رو وایره داشتم میترکیدم از خنده
آرام چشمش به ساغر افتاد ریز خندید و لبشو گاز گرفت و از
داداشش جدا شد

داداششم انگار فهمید که چه خبره تک سرفه ای کرد و راه افتاد
سمت اتاقش مامان آرام با ذوق ازمون پذیرایی کرد و کلی باهامون مهربون
بود ماهم تا تونستیم خندوندیمش و شاد کردیمش
بعد از خوردن ناهار سه تایی رفتیم تو اتاق آرام
ترکیب اتاقش نیلی و سفید بود و خیلی آرامش داشت تختش بهش میخورد
یک و نیم نفره باشه خخخ توصیفم تو حلقتون
میز آرایشش چوب کرم رنگی بود و روش وسایلش مرتب چیده شده بود و
توی قفسه های کتاب خونش کلی کتاب بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

تازه یه بالکن هم داشت که به سمت دریا بود و تا حدودی معلوم بود

ساغر خودشو روی تخت ولو کرد و شالشو در آورد: آخ که چقدر مامانت باحاله آرام

آرام خندید و گفت: آره به موقعش باحاله به موقعش جدی... اما امان از اون روزی که جدی شه

خندیدم و گفتم: اوه اوه چه شود اونم خندید و سر تکون داد

آرام هم رفت کنار ساغر دراز کشید و مشغول حرف باهاش شد منم رفتم تو بالکن تا یکم با خودم خلوت کنم نفس عمیقی کشیدم و بوی دریا رو حس کردم

لبخندی رو صورتم نشست آرکا کنارم ظاهر شد: خیلی قشنگه

سرمو تکون دادم: اهووم خیلی... آرامش داره برگشت و با لبخندی منو نگاه کرد

منم همینجوری نگاش کردم بلکه از رو بره ولی دیدم نخیر

دیدم سرش داره میاد جلو اوه اوه اوضاع خیطه... ولی من پرو تر از این حرفام تا لحظه آخر که نزدیک صورتم شد چشمام باز بود و

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

داشتم با همون حالت نگاش میکردم با نشستن لباس روی پیشونیم چشمام ناخودآگاه بسته شد

بو*سه کوتاهی زد و فاصله گرفت

یهو گلبول های قرمزم هجوم آوردن به گونه هام و سرخ شدم و گر گرفتم

شیطون خندید و منو کشید تو بغلش:ریحان کوچولو خجالت کشید؟

سرمو نوازش کرد و دم گوشم گفت:خجالتش هم دوست داریم

قلبم خیلی تند میزد به طوری که مطمئن بودم اونم متوجه شده

چون برای اونم اینجوری بود

همینجوری سرمو نوازش میکرد و چیزی نمیگفت منم که

سواستفاده گر و پرو خخ آخر گفت:نمیزارم هیچیت بشه حتی اگه ازت جدا شم

قلبم تند تر زد...جدا شه؟؟ میدونم قبلا هم گفته بود میخواد بره

اما انقدر به اندازه الان برام مهم نبود

سرمو بالا آوردم و نگاش کردم: جدا شی؟ چشماش غمگین شد موهامو پشت گوشم داد:بعد این ماموریتم

باید برم عزیزم نق زدم:آخه چرا؟؟ خب بمون

نمیتونم وظیفم انجام شه باید برم-

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بغض کردم و سرمو پایین انداختم...ریحان اصرار نکن...میفهمه
وابسته شدی بهش نفس عمیقی کشیدم که بغضم فرو کش کرد سرمو بالا
آوردم: باشه مراقب خودت باش صدام یکم میلرزید اما زیاد نبود
دستمو روی سینهش قرار دادم و جدا شدم و اومدم تو

دستمو گذاشتم رو قلبم و چند تا نفس عمیق کشیدم
با نگاه های خیره ای سرمو بلند کردم که دیدم آرام و ساغر با
تعجب نگاه میکنن پووف بفرما ضایع شدیم رفت
سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم توی حیاط خونشون
نیاز با هوای آزاد داشتم...راه افتادم سمت حوض و یه گوشش نشستم
دستمو توی آب کردم و یکم تگون دادم
چرا من انقدر ضعیفم...چرا نمیتونم کنترل کنم خودمو...منی که حتی عرشیا
با وجود محبت های زیادش بهش وابسته نشدم الان
به یه موجودی وابسته شدم که دنیا هامون فرق داره
نه میخوام باهاش سرد رفتار کنم نه صمیمی هم دیگه رفتار نمیکنم
...چون میدونم خودم عذاب میکشم
عشق چه دنیای عجیبی داره...هم شیرینه هم تلخ...اگه دو طرفه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باشه هر دو طرف خودشون به در و دیوار میکوبن تا بهم برسن تا توجه همو جلب کنن و اگه به طرفه باشه تنها و تنها به نفر این

وسط آسیب بیشتری میبینه

و این خیلی بده با فکر اینکه منم به طرفس بغض بدی باز بیخ

گلوب نشست نمیدونم برای چی وقتی هیچ امیدى نیست بازم دلمو

خوش میکنم که اتفاقی میفته

پارت_شصت_سه# با نشستن دستی روی شونم با ترس برگشتم آرام و ساغر

بودن که نگران بهم زل زده بودن

ساغر روی دو پا نشست نگران گفت: چرا یهو اینجوری شدى

ریحان؟ سرمو ناراحت پایین انداختم

آرام دستشو گذاشت زیر صورتم و آوردم بالا با جدیت زل زده بود توی تک

تک اجزای صورتم میدونستم جفتشون به چیزایی فهمیدن

ولی نمیخواستم چیزی بگم بازم بهشون

ریحانه_ به آرام خیره شدم صورتشو مهربون کرد و لبخند قشنگی زد: دوست

کوشولوی ما عاشق شده؟

ساغر هم با مهربونی منم کشید تو بغلش: بیا پیش خودم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

عشقم... هرچه دل تنگت میخواید بگو انگار منتظر تلنگری بودم اشکام روون
شدن

آرام سرمو نوازش میکزد ساغر هم پشتمو نوازش میکرد بالاخره خودمو خالی
کردم و ازش جدا شدم

به حالت شوخی گفت: اه اه نگاه کن لباسمو دماغی کردی چندش
!تک خنده ای کردم: عه ساغر اونم خندید آرام روبه من گفت: یه حسی بهم
میگه اگه هم ازت جدا

شه باز میبینیش فین فین کردم: توهم دلت خوشه ها
لبخند مهربونی زد: وقتی میگم میشه بگو چشم... دایم هم اینجوری
بود.. وقتی چیزی رو حس میکرد بیشتر موقع ها درست از
آب در میومد این ویژگیش به من رسیده یهو چشماش غمگین شد و راه
افتاد سمت خونه

با تعجب به ساغر نگاه کردم که اونم سرشو به معنی نمیدونم تکون
داد باهم بلند شدیم رفتیم سمت خونه

آرام داشت با مامانش حرف میزد: میریم زود میایم مامان جان
مامانش کلافه گفت: باشه تا 7 اینجا باشید آرام صورت مامانشو بوسید و
برگشت و مارو دید: عه شما هم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اینجایید؟ بیاید بریم حاضر شیم بریم دریا باهم رفتیم سمت اتاق که حاضر شیم

(راوی)

کلافه لب ساحل برای خود قدم میزد

با فکر چند دقیقه پیش خوشحال و عصبی شد

میدانست آن دختر هم حسش فراتر از وابستگی است و نمیخواست

بیشتر خود و او را اذیت کند

اما وقتی خجالت کشید نتوانست خودش را کنترل کند و او را در

آغوش گرفت

بعد این ماموریتش وقتی آن زن را به پدرشان تحویل دهد باز هم میتواندست

دورادور از او مراقبت کند ولی زیاد حق ورود به این

دنیا را نداشت

آرتا کنار او ظاهر و دستش را پشت او گذاشت:چی شده داداش ما

تو خودشه؟

کلافه پوفی کشید:نمیدونم آرتا...میترسم بعد ول کردنش هم خودم

هم اون آسیب ببینیم نمی خوام اذیت شه

سرش را تکان داد:میفهمم چی میگی..میخواهی با بابا صحبت کنم؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

کنجکاو گفت: راجب چی؟

همین که کامل انسانت کنه... با نا امیدی گفت: فکر نکنم بابا بزاره
نگران نباش اون با من...

نگاه قدرشناسانه ای به برادرش کرد او هم متقابلا لبخندی زد و با
او هم قدم شد

(ریحانه)

ریحان بدو دیگه...

فسفس میکنه... عصبی برگشتم سمتشون: عههه خب نمیتونم مثل شماها
عین جت
حاضر شم که

اوناهم دیگه ساکت شدن بالاخره بعد از سرکردن شالم و برداشتن و
کیف و بدون آرایشی رفتم پایین باهم پیاده روی کردیم تا دریا تقریباً یه
ربعی طول کشید

زیر اندامون رو تقریباً نزدیک دریا انداختیم و سبد کوچیکی که
توش یکم خوراکی بود رو گذاشتیم روش

سه تایی نشستیم روی زمین ساغر نفس عمیقی کشید و گفت: عاشق دریام
آرام هم کار ساغر رو تکرار کرد: هومم منم... تو چی ریحان؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

قاعدتا آره. بعد شیطون گفتم: ولی خب پسرش رو بیشتر.. همه کراش

آرام و ساغر با حرف من خندیدن

دیونه ای بخدا.

اختیار دارید شما استاد ما بودی.

آرام نیشگونی ازم گرفت: آییی خب آزارداری مگه؟

حقته بشه بد.

به لحن بچه گونش خندیدم و به دریا خیره شدم... باز فکرم رفت سمت

رفتن آرکا پوف نمیدونم باید چیکار کنم؟! کلافه سرم رو به

اینور اونور تکون دادم یه خانومی از دور داشت میومد که ظاهرا داشت

کلوچه میفروخت

ساغر براش دست تکون داد که بیاد این طرف

ساغر با مهربونی روبه زن که بهش میخورد 30 سال داشته باشه

گفت: چیا داری؟

اونم لبخندی زد: پیراشکی- پای سیب- کلوچه چی میخوای دخترم؟

سه تا پیراشکی بدید لطفا. بعد از خرید دوتاشو انداخت تو بغل ما و خودش

ریلکس شروع

کرد خوردن آرام سری از تاسف تکون داد و شروع کرد خوردن

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

دلم هوس اسب سواری کرده بود بلند شدم کفشامو پوشیدم

ساغر گفت: کجا میری؟

میرم اسب سواری میاید؟

نه من که نمیام تو میری آرام؟

آرام هم سری به عنوان نه تگون داد: نه عزیزم منم نمیام من هر وقت

بخوام میام سوار شم لبخندی بهشون زدم: باشه پس من میرم زود میام

یه تیکه سیب هم برداشتم و گذاشتم لای دستمال و گذاشتم تو

کیفم طرف یکی از کسایی که اسب رو نگه داشته بود رفتم

ببخشید آقا

با لهجه معمولی شمالی گفت: بله دخترم؟

میخواستم اسب سوار شم

بفرما برو بالا.. پاتو بزار رو رکاب.. پامو روی رکاب قرار دادم و بعد روی اسب

نشستم

چقدر بلدی؟

معمولی خیلی نه.. سرش رو تگون داد: خب ببین افسار اسب رو باید

اینجوری

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بگیری..سفت هم نگیر شل باشه چند تا نکته دیگه هم گفت
افسار که توی دستم بود رو به حالت ضربداری به اسب زدم اونم
شروع کرد به چهار نعل رفتن یه ذره که جلو رفت به سمت چپ هدایتش
کردم که برگرده

کار سختی بود انصافا هعی آقاهه میگفت اینجوری نه اونجوری به
سر اسب نگاه نکن و از اینجور چیزا تقریبا یه 7-8 دوری زدم و از اسب پیاده
شدم

از توی کیفمو اون تیکه سیب رو دراوردم دادم به اسب و اونم
خورد بعد از حساب برگشتم پیش بچه ها
ساعت حدود 6:25 وسایل رو جمع کردیم و بردیم سمت ماشین توی راه
برگشت هی آرام زیر لب با خودش یه چیزی میگفت انگار
ساغر کنجکاو مثل من گفت:آرام چی میگی؟
یه نگاه به ساغر کرد:هان؟ هیچی دارم یه نفر رو مورد عنایت قرار

میدم

خندید و گفت:کی؟

پسر خالم.

چرا؟.

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

قراره بیاد خونمون۔

آها بخاطر اون قضیه میگی؟۔

آره بابا... حیف که نمیتونم چیزی بهش بگم پوف ولش کن۔

دستمو گذاشتم رو شونش: بی توجه باش بهش.. کاریت هم کرد منو

ساغر هستیم بگو بریزیم سرش

بعد به ساغر چشمک زدم اونم خندید و گفت: آره نگران اصلا نباش

خودمون دخلشو میاریم

اونم خندید و گفت: حالا هنوز که هیچی نشده نقشه قتلشو میکشید

مگه؟

خندیدم و گفتم: والا اینجوری که تو ارزش میگی بعید میدونم

خودت نکشیده باشی

خندید و گفت: اگه قتل جرم نبود و بابام پلیس نبود از هستی

محوش میکردم

باهم خندیدیم آرام ماشینش رو توی حیاطشون پارک کرد که بغل ماشینش

یه ماشین دیگه هم بود حدس زدم خالش اینا اومده باشن

وارد خونه که شدیم صدای صحبت میومد یکم که جلوتر رفتیم وارد قسمت

پذیرایی شدیم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

با همه سلام علیک کردیم و رفتیم بالا تا لباسامون رو عوض کنیم آرام زودتر
از ما رفت پایین بعد ساغر رفت پشت سرش هم من

سه تایی کنار هم نشستیم

پسرخالش چشم ابرو مشکی بود پوست گندمی روشنی داشت قدش هم
میخورد 170 به بالا باشه هیکلش هم معمولی بود

منو ساغر ساکت نشسته بودیم مثلا خانومیم

موقع شام رفتیم کمک مامان آرام و میز رو چیدیم باهم غذا

خوردیم حالا نوبت چی بود؟ آفرین کوزت بازی

ا:عین کوزت هر سه تامون وایستادیم ظرف شستن ساغر دست به کمر
شد:آی ننه کمرم شکست

آرام زد تو سرش: حرف اضافه نباشه...این تازه کمترین کاریه که

مامانم بهمون داده

با تعجب گفتم:یا خدا..اون وقت بیشرینش چیه؟ خندید و گفت:کل خونرو
باید تمیز کنیم

هرسه خندیدیم و بعد از ظرف شستن رفتیم توی پذیرایی پیش

بقیه

سیاوش یا همون پسر خاله آرام بعد از چند مین گفت:ببخشید من

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

خستم دیگه برم بخوابم مامان آرام لبخند مهربونی زد و گفت: برو بخواب
شبِت بخیر

توی لحنش خستگی اصلا موج نمیزد یکم مشکوک شدم بهش آرام و ساغر
مشغول حرف زدن بودن و توجهی بهش نکردن
بلند شدم روبه آرام گفتم: آرام میگم که گوشیت بالاعه؟
آره چطور عزیزم؟-

میخواستم بیارمش اون فیلمی که گفته بودم رو برات بفرستم. سرشو تگون
داد و لبخند زد: روی میز آرایشمه

لبخندی زدم و زود جیم شدم آروم از پله ها بالا رفتم

اول توی اتاق مهمون رو یواش سرک کشیدم دیدم کسی نیست شکم بیشتر
شد! پس کجا بود؟ گفت میاد که کپشو بزاره

صدایی از اتاق آرام اومد شصتم خبر دار شد اونجاعه

در نیمه لا بود دیدم کتابی دستش بود که انگار میخونه یکم بیشتر

درو باز کردم که ببینم چی داره میخونه

دفترچه خاطرات آرام بود... آرام دوست نداشت حتی من یا ساغر بدون اجازه
به وسایلیش دست بزنیم چه برسه اینکه دفترچه خاطراتش رو بخونیم فقط

بیار بهمون نشونش داده بود

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

گوشیمو از جیب پشت شلوارم درآوردم و فیلم گرفتم... فضول هم
/خودتونید دیدم که کتاب رو گذاشت سر جاش و داشت میومد اینطرفی
خاک عالم حالا چیکار کنم؟ پشت سرم رو نگاه کردم چشمم به دستشویی
خورد.. آخ فدات شم که راه حل تمام مشکلاتی
سریع پریدم تو دستشویی و شیر آب رو باز کردم که مثلا دارم دست میشورم
صدای پاشو شنیدم بعدم بسته شدن در اتاق
گوشیو نگاه کردم هیییع خاک به سرم... هنوز داشت فیلم میگرفت:
سریع قطعش کردم
از دست شوی اومدم بیرون و رفتم اتاق آرام گوشیشو برداشتم و
رفتم پایین
نزدیکای ساعت 11:30 شده بود که احساس کردم حالم خیلی بده
حالت تهوع داشتم.. چیز بدی نخوردم آخه
آرام نگران بهم نگاه کرد: ریحان خوبی؟ سرم و بیحال تکون دادم با احساس
اینکه محتویات معدم داره
میاد بالا سریع رفتم سمت سرویس
خداروشکر ما توی حال نشسته بودیم و بقیه توی پذیرایی و کسی
متوجه نشد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

هرچی خورده بودم برگشت بعد از اینکه کلا خالی شدم اومدم

بیرون

ساغر پرید بغلم کرد: چیشدی باز دوباره تو؟

آرام دستشو به علامت هیس گرفت جلو بینیش و به در اتاق مهمان اشاره کرد: هیس آروم میشنوه ساغر هم موضوع رو گرفت و ساکت شد بعد دست منو گرفت و برد توی اتاق

آرکا و آرتا نگران توی اتاق ظاهر شدن آرکا تند به طرفم اومد

صورتمو نوازش کرد و گفت: باز چیشدی؟ حالت بد شد؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

آرتا با اخم هایی درهم اومد سمتم دستمو گرفت و چشماشو بست بعد چند ثانیه باز کرد و گفت: غذای مسموم خوردی

هممون چشمامون گرد شد

چی؟ چطور ممکنه آخه؟

با همون اخم هاش گفت: امروز از دست فروش چیزی خریدید؟ ساغر با همون تعجب گفت: آره یه زنه داشت شیرینی و کلوچه

میفروخت منم ازش خریدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

آرکا با بهت گفت: یعنی همون زن بوده؟

یه تای ابروم رفت بالا: کدوم زن؟

آرتا پوفی کشید و گفت: همونی که میخواستی از شرت خلاص شه این کلوچه
ظاهرا روی تو اثر داشته و باعث مسمومیت

شده... خوب شد که بالا آوردیش

آرکا با گفتن اینکه الان میام دوباره غیب شد و چند دقیقه بعد با لیوانی
جلوم ظاهر شد: بیا ریحان بخور... بهتر میشی

به این مهربونیش لبخندی زدم و لیوان رو ازش گرفتم و با بدبختی

/خوردم.. اه اه این دمنوشه یا زهر مار

جاهای خواب رو روی زمین انداختیم و منم ساغر گرفتیم

خوابیدیم

صدای غر زدن آرام شروع شد: عهه شما دوتا چرا زمین خوابیدید؟ ساغر
گفت: خب تو روی تخت راحت تری ما روی زمین مشکلی

نداریم عزیزم

اخم کرد و گفت: این چه حرفیه وایستید الان منم میام و رفت و تشک و
بالشت پتو آورد کنار ما پهن کرد و خوابید

صبح با تن کوفته و خسته از خواب پاشدم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

کش و قوسی به بدنم دادم و به جای خالی آرام و ساغر نگاه کردم..دکی ایناهم که رفتن

بلند شدم یکم موهامو مرتب کردم بعد یه شال انداختم سرم و رفتم سرویس صورتمو شستم و اومدم رفتم پایین

سیاوش و آرام و ساغر و خاله آرام نشستہ بودن صبحونه میخوردن

یه سلامی کردم که همه جوابمو دادن ولی سیاوش فقط یه پوزخند مسخره زد منم اخم کمرنگی کردم و نشستم که صبحونه بخورم

ساغر روبه آرام گفت: میگم یه وقت این مدت که پیشت هستیم از درست عقب نمونی؟

آرام لبخند مهربونی زد و گفت:نه عزیزم از بچه ها جزوه ها رو هر دفعه میگیرم مرور میکنم

خوشمان آدم باریکلا.. آرام تک خنده قشنگی کرد و لقمشو گذاشت دهنش بعد خوردن صبحونه آرام دستاشو با ذوق کوبید به هم و روبه ما گفت:خب پاشید حاضر شین میخوام ببرمتون یه جای خوب

مامان آرام روبه سیاوش گفت: سیاوش جان شما هم باهاشون برو اگه مشکلی نیست برات

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

هر سه تامون پنچر شدیم.. این میمون برای چی باید بیاد؟ آرام روبه مامانش
گفت: نمیخواه مامان میخوام با دخترا تنها باشیم

به سیاوش هم زحمت نمیدیم

مامانش خواست چیزی بگه که سیاوش گفت: نه این چه حرفیه؟ زحمت
چییه؟ الان حاضر میشم بعد بلند شد رفت بالا

منو ساغر آوار شدیم سر آرام بیچاره توی شک کار سیاوش موند

الان که ما ریختیم سرش بیشتر موند خخ یکی آروم زدم پس کلش: اصلا
تو حرف نزن گلابی خندید و گفت: به من چه؟ این آویزونه

ساغر متفکر و یواش گفت: بنظرم بندازیمش تو دره

خندیدم و گفتم: فعلا بزار بیاد بعد تصمیم میگیرم چه بلایی سرش

بیاریم

سه تامون خندیدیم یاد فیلم دیشب افتادم که ازش گرفتم روبه آرام و ساغر
گفتم: بیاید بالا حاضر شیم میخوام یه چیزی هم بهتون

نشون بدم دوتاشون کنجکاو سر تکون دادن و رفتیم که لباس عوض کنیم

وقتی حاضر شدیم فیلم رو به آرام نشون دادم

اخم بدی رو صورتش نشست و خواست بره سمت در که گفتم: آرام

ترو خدا چیزی نگیا... اصلا اشتباه کردم گفتم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

لبخند مهربونی زد: این چه حرفیه خوب کردی که بهم گفتی ولی
باشه حسابش برای بعدا ساغر دو تامونو هول داد سمت در: برید دیگه باهم
رفتیم سوار ماشین سیاوش شدیم

آرام رو فرستادیم جلو خودمون عقب نشستیم بیچاره اگه جاش
بود مارو نصف میکرد خخخ رفتیم دریا قسمتی که کشتی های تفریحی
بودن

بلیط رو سیاوش جان زحمت کشید گرفت ماهم بدون تشکر رفتیم
/:توی کشتی بی ادب خودتونید کشتی دو طبقه بود و ما رفتیم طبقه بالاش

آهنگه گذاشته بودن و چند تا از دختر پسر اون وسط برای
خودشون میرقصیدن منم نشسته بودم بی تفاوت نگاهشون میکردم
والا توقع دارید برم قر بدم؟ اونم بندری؟ نه نه فرزندانم اشتباه
(نکنید من بچه خوبیم) مثلا الکی کشتی تا یه حدودی رفت و برگشت به
ساحل

از کشتی پیاده شدیم گوشیم زنگ خورد مامان بود
سلام مامان خانوم۔

سلام خوبی مامان؟ خوش میگذره؟۔

جای شما خالی۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

دوستان بجای ما۔

چه خبر چیکار میکنید؟۔

هیچی..رها دیشب زنگ زد احوال پرسى..آها اینو بگم بهت ویدا۔

بود زن استادتون

سر تکون دادم و در حالی مه پشت بچه ها میرفتم گفتم:خب؟

دیشب اومد خونمون یکم حرف زدیم...بعد بگو چیشد۔

ع مامان چرا نسیه حرف میزنی؟۔

خب حالا توعم..بارداره۔

چشمام گرد شد:چییی؟ مامان با ذوق گفت:انقدر براش خوشحال شدم که
نگو

سر تکون دادم...پس بگو چرا نداشت وانیا اون روز بگه چی شده:از

طرف من تبریک بگو مامان

باشه کاری نداری؟۔

نه قربونت خدافظ۔ گوشى رو قطع کردن و دنبال بچه ها رفتم

/:دوباره سوار ماشین سیاوش شدیم. راه افتادیم کجا؟ نمیدونم

(راوی)

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

باز با حرص داشت لبش را میجوید مجدد نقشه اش خراب شده بود و همش تقصیر آن دوتا بود تصمیم گرفت نقشه دیگری بکشد و بعد از چند دقیقه فکر کردن

چیزی به ذهنش رسید که مطمئن بود اگر حتی اگه آن دختر را درجا نمیکشت... مطمئنا زجر کشش میکرد و این از همه چیز برایش لذت بخش تر بود

لبخندی به عنوان پیروزیش روی لبش آمد و از اتاقش خارج شد.....

(ریحانه)

با حرص لبم رو میجویدم آخه کافه جا بود مارو ورداشته
آوردع آرام منو ببخش ولی فحش ندم بهش آروم نمیشم
بنابراین زدم رو مسلسل و هرچی فحش بلام بودم نثار روح
!مبارکش کردم البته تو دلم
انگار خودمون علیل بودیم نمیتونستیم باشیم بیایم کافه.. پسره
چندش اه

منم از قصد چیزی سفارش ندادم هرچند وقتی آرام ساغر بستنی کوفت
میکردن زیر لب مورد عنایت قرار میدادمشون

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

پوفت کشیدم و بعد از نیم ساعت از اونجا خارج شدیم آرام بازم

جلو نشست

توی سکوت داشتیم میرفتیم سمت خونه که آرام همونجور که به

روبه رو زل زده بود گفت: میدونی حریم خصوصی چیه؟

منو ساغر گرفتیم که با سیاوشه

سیاوش با تعجب گفت: با منی؟ آرام نیشخندی زد و گفت: نه! به در میگم

دیوار بشنوه

اخم کمرنگی کرد و گفت: خب حالا منظورت چیه؟

آرام با حرص کمی گفت: برای چی دست به وسایلم میزنی؟

سیاوش تعجب کرد: من؟ کی؟

ابروهام بالا پرید...عجب موجودیه ساغر هم کنجکاو و با اخم کمی داشت

گوش میداد

آرام خونسرد گفت: آره تو دیشب

سیاوش دید که همیشه از زیر دستش در رفت گفت: خب دست زدم

که چی؟

آرام خواست چیزی بگه که با حرص و صدای کمی بالا رفته

گفتم: تو کی باشی؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

اخمی کرد گفت: پسرخالش مشکلی داری؟ خواستم چیزی بگم که آرام
گفت: ریحان آرام باش

ساغر هم دستمو گرفت و چشماشو با آرامش باز و بسته کرد هوفی
کشیدم و سعی کردم مسلط باشم به خودم

آرام با اخم برگشت سمتش: اولاً با ریحان درست صحبت که چون هم
مهمونه هم دوست منه دوما راست میگه من حتی به آرمان نشون ندادم
این دفترچه رو بعد تو اونو بدون اجازه من رفتی خوندی؟ واقعا باید از
خودت خجالت بکشی

سیاوش خونسرد گفت: باشه وقت کردم حتما میکشم

هممون تعجب کردیم... اما من عصبی هم بودم و الان قابلیت یه

ماشین کشتار رو داشتم با حرص گفتم: خوب گوش کن آقا پسر

...آرام با صورت مهربون برگشت سمتم: ریحان نذاشتم کامل کنه و
گفتم: ساکت آرام بزار حرفمو بزnm دهندش باز موند و ساغر هم با استرس
نگام میکرد

ادامه دادم: دلم میخواد فقط یکبار دیگه... یکبار دیگه آرام رو اذیت

کنی به معنی واقعی سرویست میکنم... مفهومیه؟ این مفهوم رو با صدای
تقریباً بلندی گفتم آرام و ساغر با دهن باز داشتن نگاه میکردن

سیاوش هم اخمی کرد و با حرص پاشو رو پدال فشار داد و

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سرعتش رو یکم زیاد تر کرد

وقتی رسیدیم بی توجه به صدا زدناى ساغر و آرام رفتم تو کسی توی هال
نبود منم با خیال راحت رفتم توی اتاق آرام با حرص
لباسامو دراوردم

چطور جرعت میکنه اینجوری صحبت کنه؟ پسره سه نقطه بهش
میگم ریحانه کیه حالا وایسا آرکا ظاهر شد و خیره نگام میکرد
چییه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

با آرامش اومد سمتم و گونم رو نوازش کرد: چرا حرص میخوری؟
حرصی گفتم: خب نگاه نکردی مگه آرکا؟ فکر کرده کیه اینجوری با
دوست من حرف میزنه

چشماشو با آرامش باز و بسته کرد: چرا دیدم... لازم نبود تهدیدش
کنی... نمیخواه کاری هم بکنی چون آخر تو میشی آدم بده
و من ازت میخوام بیخیالش بشی باشه؟

تمام مدت توی چشمام نگاه میکرد و گونم رو نوازش میکرد... نکن
لعنتی... اگه بدونی با این کارا و حرفات هربار قلبم رو میلرزونی
اینجوری نمیکردی کلافه چشم ازش گرفتم و خیره به در اتاق گفتم: باشه
(:لبخندی زد: آفرین دختر خوب

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

و غیب شد نفسمو تند بیرون دادم دست رو قلبم گذاشتم و حرصی
زیر لب گفتم: انقدر تند نکوب لعنتی آرام و ساغر اومدن توی اتاق
خلاصه اون شب کلی اذیتم کردن و منو خندوندن که کلا یادم رفت
چرا عصبی بودم قرار بود روز آخری که اینجایم بریم شهربازی: /چیه؟ کودک
درونمون فعاله دیگه ولا

یه تیپ سفید مشکی زدم و کیف و گوشیم رو برداشتم
باهم راه افتادیم سمت شهربازی ماشین رو پارک کردیم و سه تایی پیاده
شدیم

بازی اول رو کشتی انتخاب کردیم و ترجیح دادم وسط بشینم که
برگام نریزه

ولی آرام و ساغر رفتن اون نوکش نشستن خلن دیگه... کشتی شروع کرد
حرکت اولش خوب بودا ولی بعدش وقتی میرفت بالا حس میکردم الانه که
بیفتم پایین و شادکام از دنیا برم دستامو

سفت روی میله ها فشار میدادم

وقتی کشتی تموم شد و پیاده شدیم پاهامو حس نمیکردم نه اینکه بگم
ترسو بودم نه! فقط میدونید چیه؟ هیجان اینجور

:وسایل بالاچه آدم میگرخه خب

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

مدیونید چیز دیگه ای فکر کنید! بازی دوم به انتخاب من چرخ و فلک شد
آروم بود و تازه خیلی باحال بود

داشتیم راه میرفتیم که یهو جسمی از پشت بهم برخورد کرد با تعجب
برگشتم و دختر بچه ای که موهاش دم اسبی بسته بود و انگار 7-8 سالش
بود دستش رو سرش بود و صورتش توهم رفته
بود

مهربون رو دو زانو نشستم و گفتم: چیشدی خانوم کوچولو؟ یکم منو نگاه
کرد و گفت: سرم درد گرفت... تازشم من کوچولو نیستم

و زبون درازی به من کرد... تک خنده ای کردم بامزه حرص میخورد

دستشو از روی سرش برداشتم و نوازش کردم

اونم همینجور نگام میکرد با لبخند گفتم: مامان بابات کجان؟ به پشت سرش
اشاره کرد و گفت: با عموم اومدم اونا خونن صدای کسی اومد و صورتمو
آوردم بالا به چهره پسری که میخورد

29 به بالا باشه روبه رو شدم

هیكلش معمولی بود چشم و ابرو مشکی بود و ته ریش کمی داشت دختر
برگشت و رفت بغلش: عمو جونم داشتم بدو بدو میکردم یهو

خوردم به این خانومه صورتشو و بوسید گفتم: ای وروجک میگم ندو بخاطر
همینه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

بعدم برگشت سمت منو گفت: من معذرت میخوام آیلار یکم
شیطونه

اوه چه لفظ قلم میاد این با صورتی بی تفاوت گفتم: نه خواهش
میکنم یهو شالم از پشت کشیده شد افتاد رو شونم
با تعجب برگشتم و به کسی که مسبب این کار بود نگاه کردم
حیوانی نجیب جز ساغر نبود
با حرص گفتم: کرم داری مگه تو؟

اونم با حرص بیشتر گفت: نخیر اونو تو داری سه ساعته توی صف
منتظر تویم

آرام به ما نزدیک شد و با حرص بامزه گفت: بس کنید دیگه نیاین
خودم میرم سوار میشم ها

بعد یهو چشمش به پشت سرم افتاد و با تعجب گفت: عه سلام
استاد

چشمام گرد شد... آقا استپ چی شد؟

برگشتم و به همون پسره نگاه کردم... نههه این یارو استاد آرامه؟
میگم چه لفظ قلم میاد

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

پسره گفت: سلام خانوم ایلچی خوبید؟

ممنون شما خوبید؟ اومدید بازی کنید؟_ لبخند مردونه ای زد گفت: راستش من که نه... ولی ایشون رو آوردم

بازی کنن و به آیلار اشاره کرد آرام لبخندی زد: خوش بگذره بهتون... خب ما بریم دیگه نه بابا اینم بلده عین آدم بحرفه؟ جلال عجایب

آرام دست مارو گرفت و از استادشون که اسمش رضا بود دور شدیم و رفتیم توی صف چرخ و فلک وایستادیم

اونشب هم گذشت... آخر شب که داشتم مسواک میزدم آرکا با اخم

هایی درهم ظاهر شد.. یا ادیان الهی چیکار کردم خودم خبر ندارم؟ خدایا الان با این اخما معلومه میخواد بزنه نصفم کنه نوکرتم

مواظب باشیا دمت گرم

خمیر توی دهنم رو با آب شستم و اومدم بیرون و تقریبا سینه به

سینش وایستادم آرکا نفسشو کلافه داد بیرون و گفت: ریحان طرف این پسره نریا

چشمام گرد شد: کیو میگی؟

همین استاد دوستت_

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

من که کاری ندارم حالا برای چی میگی؟_ هوفی کشید:هیچی فقط حواست باشه چی گفتم دیگه

خواست غیب شه که دستشو گرفتم:آرکا چرا؟

کلافه یه ذره صداشو برد بالا:چون ممکنه چیزایی ازش بفهمی که

برات بد باشه اوکی؟

تعجبم از این بیشتر نمیشد...مگه پسره چی داشت؟ نکنه اینم از همون دار و دسته اون زنه باشن که میخواد منو بکشه

سرمو تکون دادم...نه بابا پسره اصلا به قیافش نمیخوره قاتل باشه ازین بچه های خوب و سر به زیر بود...هوف اصلا به من چه! نصف

شبی ملت رو آنالیز میکنم

به خودم اومدم دیدم آرکا دیگه جلوم نیست توی رخت خواب دراز کشیدم و به سه نرسید خوابم برد

با استرس زل زده بودم به لب تاب و منتظر بودم صفحه بالا بیاد تا

بینم چه گوهری زدم به کنکورم

با دیدن نتیجه از خوشحالی جیغی کشیدم و لب تاب و گذاشتم رو تخت بلند شدم وسط اتاق همراه با آهنگی که بی ربط بود میخوندم

قر میدادم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

مهوش پریوش چه بد کرد غلط کردم شوهر کرد همرو دربه در کرد۔

همشونو خونی جیگر کرد

پایین تنم رو تگون میدادم دستامو همزمان باهاش دیگه حالی به

آدم میمونه نه والا دیگه احوالی به آدم میمونه به بلا

پری شکر کلامت پری چقدہ تو ماااایی

برگشتم حرف تو دهنم خشک شد

مامان با تعجب داشت بهم نگاه میکرد تو چشمات یه تاسف دیدم:/ که

میگفت: این بچه منه؟ به مولا که این نیست

آب دهنمو قورت دادم و عین آدم صاف وایستادم

مامان سری از تاسف تگون داد و گفت: چی دیدی که انقدر خر ذوقی

تو؟

به یاد آوری قبولیم دوباره پریدم هوا با ذوق دستامو به هم زدم و

گفتم: واییی مامان قبولی شدمم

مامان با لبخند نگام کرد: بیا بغلم ببینم

و آغوشش رو برای من باز کرد پریدم بغل مامان و با هم خوشحالی

کردیم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

حالا کجا قبول شدی؟-

نمیدونم بزار ببینم۔ رفتم سراغ لبتاب... او شمال بود توی رامسر
رامسر مامان۔ سرش رو تکون داد و با لبخند گفت: موفق باشی لبخندی بهش
زدم و اونم از اتاق رفت پایین با ذوق ولی یواش آرکا رو صدا زدم
جلوم ظاهر شد لبخند زده بود: جانم؟ پریدم بغلش و گفتم: قبول شدم قبول
شدم

خندید و سرمو نوازش کرد: من که میدونستم قبول میشی خانوم
ازش جدا شدم یه نیشگون از خودم گرفتم.. آییی درد داشت خب
نخیر خواب نیستم

آرکا تعجب کرد: عه چرا دستتو اینجوری میکنی؟ و بعد این حرفش اومد
دستمو گرفت و جایی که نیشگون گرفته
بودم رو با شصتش لمس کرد

بار دوباره با ذوق گفتم: فکر کردم خوابه خواستم ببینم بیدارم یا نه
خندید و گفت: نترس بیدار بیداری

رو بهش گفتم: آرتا کجاست؟ انگار که چیزی یادش اومده باشه ریز خندید و
گفت: سرش یکم

شلوغ بود گفت میاد حالا

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

چشمامو ریز کردم... غلط نکنم قضیه به ساغر ربط داره حالا ببینید

/: کی گفتم

بلند شدم رفتم پایین که به ساغر خبر قبولیم رو بدم و ببینم اونم
با من افتاده یه جا یا نه در زدم و طبق معمول مامانش درو باز کرد

تا چشمش به من افتاد خندید و گفت: بیا دوستت رو از رو ابرا

بکش پایین خیلی رفته بالا خندیدم و گفتم: حق داره منم جاش بودم میرفتم
اونم خندید و درو بست و رفتم تو اتاق ساغر و درو باز کردم که ای کاش
نمیکردم

صحنه ای کع دیدم نمیدونستم بخندم یا عصبی باشم بزنم نصفش
کنم آرتا و ساغر با هول از هم فاصله گرفته بودن و به من زل زدن
به پشت سرم یه نگاه گذرای انداختم و اومدم تو درو بستم پس! بگو آرکا
چی میگفت... اینجوری سرشون شلوغ بود عجب

ساغر با هول گفت: ری.. ریحان اونجور که فکر میکنی نیست بخدا
من خونسرد زل زده بودم بهشون آرتا کلافه دستی پشت گردنش
کشید و به فرش خیره شد

سری تگون دادم... بعدا خدمت ساغر خانوم و آرتا میرسم ولی الان
کنکور مهمه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

با ذوق به ساغر گفتم چی شده اونم گفت مثل من توی رامسر قبول شده و
چی از این بهتر که باهم قبول شیم یه جا
به آرام زنگ زدم و همه چیو بهش گفتم و اونم با ذوق راجب اینکه
قراره همدیگرو هر روز ببینم حرف میزد
آره دیگه چی بهتر از این... بخدا هیچی دیگه نمیخواستم بعد از صحبت با
آرام با آرامش گرفتم روی تخت خوابیدم
چشم که باز کردم 8 شب بود.. اوه اوه چقدر خوابیده بودم
رفتم سرویس صورتمو شستم و اومدم جلو آینه چتری هایی که
بلند شده بودن و موهام رو مرتب کردم
رفتم پایین و صحنه ای که دیدم باز شوکه شدم رها و رهام اومده بودن و
بابا و مامان جلوشون نشسته بودن و باهم حرف میزدن
رها بلند شد با ذوق اومد طرفم و بغلم کرد جاان؟ آقااا استپ! چه خبره
اینجا
همونجور خشک شده داشتم کارشو تجزیه تحلیل میکردم با ذوق کنار گوشم
گفت: آفرین آبجی خوشگلم
وااا؟ آقااا من تحمل این حجم از شوک رو ندارم به خدا
منو از خودش جدا کرد و به قیافه بهت زدم خندید و لپم رو

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

کشید: چرا اینجوری نگاه میکنی وروجک؟

چشماش غمگین شد: البته حق داری... هرچی میخوای بهم بگو یا منو
خواستی نبخش اما من پشیمونم از کارام و حرفام ریحانه

با بهت دست گذاشتم جایی که لپامو کشیده بود... الان این داره منو خر
میکنه؟ یا جدی میگه؟/: جلال عجایب به حق چیزای نشنیده

... با بهت گفتم: رها

لبخندی زد: جان؟ یه چیزی درونم داشت داد میزد بغلش کن

ولی یه چیزی هم مانعش میشد... میگفت ارزشش رو نداره راه اومد رو
برگشتم تو اتاقم و نفس نفس میزدم

سرم رو بلند کردم که با چشمای متعجب آرتا و آرکا مواجه شدم آرکا نگران
اومدم سمت صورتم رو توی دستش گرفت و گفت: چی

شده ریحان؟ چرا قلبت انقدر تند میزنه؟

آرتا از پشت سرش گفت: هیچی تو شک کار خواهرشه

آرکا نفس راحتی کشید و خندید: نترس خانوم کوچولو... آبجی شما

اومده برای آشتی اینجا

چشمام گرد شد: آشتی؟ سرشو به معنای آره تکون داد گیج شده بودم
نمیدونستم چیکار کنم دستگیره در بالا پایین شد و صدای رها اومد: ریحانه

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

درو باز کن آرکا چشماشو با آرامش باز و بسته کرد از جلو در کنار رفتم و
درو

باز کردم که رها و رهام هر دو اومدن تو

سرم رو پایین انداخته بودم رها با لحنی که تا الان که عمر داشتم

نشنیدم ازش گفت:ریحانه نمیبخشیم منو؟

سر بلند کردم به چهره های پشیمونشون که کلافگی هم ازش

میبارید نگاه کردم خدایا کمک کن..الان اینا راست میگن یادروغ؟ کدومش
رو باور کنم

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:از کجا باور کنم یکی دیگه از نقشه

هات نیست

اینبار رهام گفت:ما دیگه کاریت نداریم باور کن...درسته آدم های بدی
بودیم برات اما قول میدیم از این به بعد پشتت باشیم

با لبخند چشماشو باز و بسته کرد

رها اومد با بغض بغلم کرد و من هنوز غرورم و اون حس درونم

نمیزاشت ببخشمش گریه کرد ولی من هنوز نمیتونستم ببخشمش

تا اینکه بالاخره منم بغضی که داشت خفم میکرد شکست و تونستم

ببخشمش باهم تا تونستیم تو بغل هم گریه کردیم

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

وقتی از هم جدا شدیم به قیافه هامون نگاه کردیم و خندیدیم
حس بشدت خوبی داشتم...راسته که میگن اگه ببخشی حالت
خیلی خوب میشه اینه خدا هم همیشه بنده هاشو میبخشه که انقدر بزرگه
خدایا دمت گرم

با رهام خواستم دست بدم که یهو منو بغل کرد..چهره آرکا عصبی شد و آرتا
که داشت ریز ریز به کار داداشش میخندید

لبخندی به آرکا زدم که آرام شد ولی هنوزم یکم عصبی بود

رهام یکم به رها نگاه کرد و بعدش به من:راستش ریحانه ما یه چیز
دیگه هم باید بهت بگیم

کنجکاو گفتم:چی؟ چیزی شده؟ آرتا و آرکا هم مثل من داشتن با کنجکاو
نگاه میکردن و گوش میدادن

رها غمگین گفت:اون زن رو یادته که میخواست از شرت خلاص
شیم؟

سرمو به معنی آره تکون دادم دوباره گفت:اون نتونست تو رو با اون
خوراکی سمی بکشه اما میخواد یه بلای دیگه سرت بیاره که نمیدونیم چیه
ولی اینارو رامین به رهام گفته بود

اخمی کردم:مگه اون هنوزم براش کار میکنه؟

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

رہام سری تکون داد: خیلی سعی کردم منصرفش کنم از این کار ولی
نشد... اومد بهمون گفت منم به رها گفتم رها ادامه داد: منم

نمیدونم چرا ولی دلم نیومد بی خبر بزارمت لبخندی بهش زدم: ممنونم که
بهم گفتید مراقبم

اون شب هم باهم بعد سالها با خواهرم گفتیم و خندیدیم و بهترین
شب زندگیم بود

با شاید میشه گفت برای آخرین بار بود که خوشحال بودم.....
ریحانه آماده شدی مامان؟

چند دقیقه وایسا مامان خب عه_ با حرص موهامو برای بار هزارم درست
کردم ولی باز ریخت رو چشمم کلافه هوفی کشیدم
بیخیال بعدا درست میکنم

چمدون لباسام و کولم رو که شامل لب تاب و وسایل گرافیک بود برداشتم
همراه گوشی و کیف دستیم رفتم پایین

اوووو چقدر سنگینه اه مامان با دیدنم سری تکون داد: حداقل کولت رو بده
بیارم

و خودش بدون اجازه حرف زدن به من اومد ازم گرفت و رفت
سمت در

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

به ناچار دنبالش راه افتادم کفش های صورتی طوسی رو پوشیدم
تا موقعی که برسیم اونجا راحت باشم
از پله ها پایین رفتیم ساغر هم داشت کفشش رو پاش میکرد یکی
زدم تو کفش و در رفتم صداش رو شنیدم: دستم بهت نرسه ریحانه ریز
خندیدم و رفتم طرف ماشین
چمدون رو گذاشتم توی صندوق عقب و کولم رو از مامان گرفتم و
با خودم بردم صندلی عقب
نمیدونم باز چرا دلشوره بدی گرفته بودم ولی همش خودم و گول: امیزدم
میگفتم از هیجانه چقدرم که من ذوق درس خوندن دارم
راه افتادیم هذفیری هامو توی گوشام گذاشتم
آهنگ happier than ever
رو گذاشتم شاید آهنگه آرومم کنه
صدای آرکا رو توی سرم شنیدم: چی شده دختر کوچولوی ما باز
استرس داره؟ جوابشو دادم: همم نمیدونم آرکا از یه چیزی میترسم
نگران نباش عزیزم مواظبت هستم۔

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

لبخندی رو صورت‌م نشست مگه میشه این آدم رو بهش وابسته نشی... آدم؟!
دنیاها مون فرق داره که... آهی کشیدم و بیرون خیره شدم اول ما راه افتاده
بودیم پشت سر ما هم خانواده ساغر بودن

توی راه بودم که رها زنگ زد جواب دادم: سلام آبجی خوشگله ما
سلام عزیزم خوبی؟ راه افتادید...

آره راه افتادیم کجایی انقدر شلوغه... تک خنده ای کرد: هیچی اومدیم خونه
عمو مهران عمومحسن اینا
هم دعوت کرده بخاطر این شلوغه
آها سلام برسون حتما...

چشم...

میگم خبری نیست هنوز؟...

از چی؟... شیطون گفتم: خاله شدنم

با حرص بامزه گفت: ریحان دستم بهت نرسه بچه

ریز خندیدم: فعلا که نرسیده

بالاخره گذرت که اینوری میخوره...

.....حالا تا او...

با برخورد محکمی چیزی از بغل به ماشین جیغی کشیدم و.....

رمان آخرین نفر | ریحانه حیدری

سیاهی

سخن نویسنده: خب گلای تو خونه قبل اینکه دشنام هاتون نثار روح جد
های خدایامرزم کنید

عرضم به خدمتون که این رمان فصل دوم داره و من به زودی اونو انتشار
میدم ممنون که تا اینجا اومدید و رمانم رو خوندید

امیدوارم که خوشتون اومده باشه اگه جایی رو بد نوشتم یا چیزی زیاد و کم
نوشتم شما ببخشید؛

جلد دوم با اسم *دیدار دوباره*

یا حق

شروع فصل اول 27: دی 1400 ساعت 7:43

پایان فصل اول: 17 فروردین 1401 ساعت 15:10